مقدمه:

مرا صد بار از خود برانی دوستت دارم ، به زندان خیانت هم کشانی دوستت دارم ، چه سود از مهر ورزیدن ، چه حاصل از وفا کردن ، مرا لایق بدانی یا ندانی دوستت دارم

فصل اول

دایان:سرافرازی(ترکی)

کسل قاشقو توی بشقاب چرخوندم و خیره به هویج های درشت سوپ بدمزه ی بیمارستان موندم....مثل تمام روزهای قبل درگیر به کار انداختن ذهن خالی و پوچمم...

تو حال و هوای خودمم که در اتاق به شدت باز میشه...تکون شدیدی می خورم و سیخ می شینم...یه مرده...یه مردِ فوق العاده ژولیده...آب دهنمو قورت میدم...پشت سر مرد یه زن چادری وارد اتاق میشه و سریع به بازوی مرد از روی لباس چنگ میزنه و زار میزنه:

-داداش تو رو خدا...مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟!حالش بد میشه...داداااااش

مرده که انگار اصلا حرفاشو نشنیده میاد سمتم...دستش که میاد سمت صورتم شوکه میکشم عقب و گوشه ی تخت جمع میشم...با صدایی گرفته و پراز بغض میگه:

-غزالم منو نمی شناسی؟دایانِتو نمی شناسی؟

با ترس نگاش میکنم...این دیگه چی میگه...صدای جیغ جیغوی دختر چادری دوباره بلند میشه...

-داداش تو رو خدا بیا بریم...نشنیدی دکتر گفت شوک براش بده؟!

مرد که خودشو دایان معرفی کرده با عصبانیت داد میزنه:

-مگه من لولو خرخرم که منو ببینه شوکه بشه؟؟؟ها؟؟؟زنمه دوس دارم بیام ببینمش...

دختر تحلیل رفته میگه:

-داداش!!!

دستم میره روی سینم...تنگی نفس گریبان گیرم میشه و حس میکنم دارم خفه میشم...شوهر؟؟دایانم؟؟من زن شوهر دارم؟؟به خودم فشار میارم تا شاید چیزی یادم بیاد اما...خالیه این مخ لعنتی خالیه...سرم گیج میره و دستم روی سرم می شینه و چشام بسته میشه صدای جیغ دختره بلند میشه و میگه:

-یا ابوالفضل!!!

-آقا من بهتون میگم شوک برای بیمار بده اونوقت شما میرین صاف جلوش می ایستید میگید شوهرشین؟؟لطفا اون رو هم درک کنید...ذهن اون الان خالیِ خالیه...

-میگید چیکار کنم آقای دکتر؟نمیتونم تحمل کنم و این نگاه سرد و غریبشو ببینم...

-انشا...به زودی حافظشون برمیگرده...

-خداکنه!

- پس من دیگه اخطار نکنم جناب یوسفی؟!

-بله...میتونم الان برم ببینمش؟

-اگه باز دردسر راه نمی اندازین چرا که نه؟فقط کمتر از ۵دقیقه

-چشم!مرسی دکتر لطف کردین!

-این چه حرفیه؟!شما و خانوادتون به گردن ماحق دارید!من دیگه باید برم پیجم میکنن...

چشم هام خود به خود بسته میشه...پس من شوهر دارم!!!حتما اون دختره هم خواهر شوهرمه...چشم هام از اشک خیس میشه...صدای باز و بسته شدن آروم در توی گوشم می پیچه...پلک هامو محکم فشار میدم...صدای قدم های مرد میاد و بعد هم صدای صندلی کنار تختم...صدای نفس های عمیقش میاد...

-خوابی؟

چیزی نمیگم که پووفی میکشه و تلخ میگه:

-شاید بهتر باشه بگم خوابید؟مگه جز اینه که برات غریبم؟؟یک سال تمام به پات سوختم و رسوای عالم شدم که تهش چی بشه؟یه دعوای ساده ختم بشه به رفتنت از خونه و بعدم تصادفت...بعدشم همه چیز بشه مثل اول...برات بشم یه غریبه...

دوباره پوف میکشه و بعد بلند برای بیدار کردنم صدام میکنه:

-غزال....غزال خانم.....خانم...

آروم چشم هامو باز میکنم که به متلک بهم میگه:

-صبحتون بخیر...

چیزی نمیگم و به ساعت نگاه میکنم...اُه...ساعت۳بعد از ظهره...به روی خودم نمیارم و با اخم میگم:

-شما کی باشین؟

چشم هاشو می بنده تا عصبانیتشو کنترل کنه و منم فرصت میکنم قیافشو ببینم...موهای مشکی رنگ لختی داره که ژولیده و بهم ریخته شده،چشم هاش هم که الان بستست،ته ریش چند روزه داره،پوست سفیدی داره،لب های قلوه ای مردونه داره و قد بلند و هیکل تو پر و مردونه ای داره...چشم هاشو باز میکنه و حالا چشم هاش دیده میشه...ابروهام ناخوداگاه می پره بالا و از رگ چشم هاش متعجب میشم...چشم های زاغی داره که تضاد جالبی با چهرش داره و خیلی زیباش کرده و مژه های بلند و فر...خوشم نمیاد...شبیه زن هاست قیافش...از این فکر لبخند کجی می شیه کنج لبم...

-من دایانم....دایان یوسفی...اون دختری هم که دیشب دیدی خواهرم بود...دنیا یوسفی دوستت...چیزی از حرفای دیشبم یادت مونده؟

-پیرزن آلزایمری نیستم که!یادمه!

ابرو بالا میندازه و با شیطنت میگه:

-پس میدونی من شوهرتم!

-من هیچ کسو یادم نمیاد...

لبخندش تلخ میشه:

-میدونم...

-پس دست از سرم بردار...

سریع ازجاش بلند میشه جوری که از ترس می پرم عقب...پوزخند میزنه و میاد نزدیک...خیلی نزدیک...خم میشه روم...چشم هام گشاد میشن و صدای قلبم از کیلومتری هم قابل شنیدنه...دستش از پشت سرم رد میشه و بالشتو ردیف میکنه و بیخیال میگه:

-چه خانم بدعنقی!بهتره استراحت کنی غزال خانم...منم اینجا مراقبتم...

میره سمت یخچال توی اتاقو همزمان با کنترل توی دستش تلویزیونو روشن میکنه...میزنه شبکه تهران و آروم میگه:

-اینم سریال مورد علاقت...

-شوخی میکنی؟من حتی یادم نمیاد داستانش چی بوده!

-یکم نگاه کنی متوجه میشی چی به چیه!

شونه بالا می اندازم بهتر از بیکاریه...از توی یخچال آب میوه پرتقالی درمیاره و توی یه لیوان می ریزه...

لیوان که میاد جلوی صورتم به صورتش نگاه میکنم که با محبت میگه:

-بخورش ضعیف شدی!

-من صبحانه نخوردم!

-اووف راست میگی...صبر کن الان یه چیزی برات درست میکنم..

-بیا عزیزم...اینم لباسات...

لبخندی تحویلش میدم و لباسا رو میگیرم..با دیدن مانتو با اخم میگم:

-من اینو باید بپوشم؟!

با دیدن قیافم متعجب گفت:

-آره دیگه!این مانتوی مورد علاقته...

صورتم کج و کوله میشه و با چندش به مانتو نگاه میکنم...مدل خیلی خیلی جلفی داره و فوق العاده کوتاهه و احتمالا تنگ!

-من اینو نمی پوشم...

-چرا عزیزم؟

-دنیاجوون ببخشید امیدوارم ناراحت نشی اما این خیلی تنگ،کوتاه و جلفه...

چشم هاش شاد میشه و برق میزنه...

-کافیه یه ربع صبر کنی تا برم برات مانتو بخرم...

-یعنی یه مانتوی سالم هم ندارم؟

-خب سلیقت این بوده...

ابرو بالا می اندازم و اون شاد میره بیرون...

****

آب دهنمو قورت میدم و دنیا با خنده در خونه رو باز میکنه...

-به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم...

جوابی نمیدم و وارد میشم...یه خونه حدودا۲۰۰متریه که دکوراسیونش خیلی قشنگه...ناخواسته لبخند میزنم و جاهای مختلف خونه رو می بینم که نگاهم روی تابلوی روی دیوار خشک میشه...لبخند روی لبم می ماسه...عکس من توی لباس عروس دکلته باآرایش غلیظ و اون مرد دایان نام که دستش دور کمرم حلقه شده و سر من روی شونشه...

-سلام دخترم...

نگاهم از روی تابلو میگذره و روی زن مسن روبروم میشینه..

فصل دوم

زن که نگاه غریبه منو می بینه سریع میگه:

-مریم هستم عزیزم...کارای خونه رو میکنم...

لبخند ناخواسته ای روی صورتم می شینه...چهره ی مهربونی داره که به آدم آرامش میده...

-سلام خوشبختم مریم خانم...

لبخند پر مهری میزنه و دنیا بقیه جاهای خونه رو بهم نشون میده...به اتاق خواب که میرسه سرجام خشک میشم و لبخند دوباره روی لبم می ماسه...در اتاقو باز میکنه و من نگاهم مات روی اتاقه...دنیا دستشو روی کمرم میذاره و منو به سمت داخل اتاق هدایت میکنه...اتاق دکوراسیون سفید و قهوه ای سوخته داره و آرامش میده به آدم...کلا همه چی این خونه وآدماش آرام بخشه جز صاحبش!

از اتاق بیرون میرم و با اشاره به در کنار اون اتاق میگم:

-این اتاق چیه؟

به تته پته می افته و با نگرانی میگه:

-انباریه عزیزم بیا برمی اونور!

ابرو بالا میندازم...انباری وسط خونه....؟!

کمی از شیرینی هایی که مریم خانم آورده میخورم و بعد برای استراحت وارد همون اتاق میشم...خیره به تخت دو نفره به دیوار تکیه میدم...پووفی میکشم و بی حوصله مانتو وشالمو درمیارم و بعد هم شلوارمو...با دیدن کمد همونطور بدون لباس میرم سمتش و بازش میکنم...پر لباس های زنونس...اما....همه باز...عصبی بسته ترین لباسو میگیرم...که میشه یه جین مشکی و یه تی شرت یقه باز مشکی..

کش موهامو باز میکنم و موهامو باز میذارم...تازه توی آینه به خودم نگاه میکنم...موهای رنگ کرده اونم چه رنگی؟استخونی!!!ریشش البته دراومده و مشکیه...پوست سفید،چشم و ابروی مشکی و لب های قرمز....بینی قلمی و کوچیک...خسته از تحرک بیش از حد روی تخت ولو میشم...حتی یادم میره رو تختیم بردارم..

خمیازه کشون از اتاق بیرون میزنم که با صدای جر و بحث خشک میشم...پشت ستون قائم میشم و به گفت و گوی دنیا و دایان گوش میدم...دنیا عصبی میگه:

-یعنی چی داداش؟نمیشه که ازش پنهان کرد چیز به این بزرگیو...اونم حق داره بدونه...مامان بیچاره تا کی میتونه دینا رو نگهداره؟؟!!دکتر گفته کم کم باید وارد محیط خانواده بشه...بهتره بری دینا رو بیاری...غزال حق داره دینا رو ببینه و از وجودش باخبر بشه...

-ببینم چی میشه...ولی بازم بنظرم زوده...

-اصلا هم زود نیست...بالاخره یه چیزی باید باشه که اونو به این زندگی پایبند کنه که!!!

دست های دایان مشت میشه و رگ گردنش برآمده...دنیا سریع میگه:

-داداش من باید برم خونه...آرش قراره امروز زود برگرده شب بریم خونه مامانش اینا...فردا صبح زود میام...

-باشه عزیزم...برو به سلامت!حالا نیاز هم نیست صبح خودتو زابره کنی بیای اینجا!بذار یهو ظهر بیا برای ناهار

-این چه حرفیه؟غزال دوست منم هستا کله سحر اینجام...راستی فردا بعد از ظهر دینا رو بیار...

-باشه ولی قبلش میرم با دکترش مشورت میکنم...

-خوبه من دیگه برم کاری نداری داداش؟

-نه عزیزم از اولم کاری نداشتم

دنیا میخنده و میگه:

-ازقول من به غزال هم سلام برسون خداحافظ

دایان با بستن چشمش باهاش خداحافظی میکنه و من مبهوت فکر میکنم دینا کی میتونه باشه؟!

بیخیال میشم و شونه بالا می اندازم...بالاخره که می فهمم...وارد پذیرایی خونه میشم و دایان با دیدنم میگه:

-احوال خانم خوش خواب!؟خرگوش شدی که!

چیزی نمیگم و روی مبل می شینم..نگاهم روی دایان می شینه..صورتشو اصلاح کرده و فوق العاده مرتب شده..ابرو بالا می اندازم...عجبا!!!با یه نگاه به دور و بر متوجه میشم خونه زیادی سوت و کوره...

-مریم خانم کجاست؟

-کجا میخواد باشه؟میخوای تو تخت خواب من باشه!نه اونجا که تو بودی پس نمیشه!پس تو تخت شوهرشه!

با عصبانیت میگم:

-یعنی چی خونه شوهرش؟

-یعنی خونه همسر قانونیش...

-شب میره خونش؟

-ن پس میمونه رو تخت من و تو بغل من میخوابه...

چشم غره ای براش میرم و عصبی میگم:

-من گرسنمه...

-زنگ بزنم پیتزا بیارن؟

شونه بالا می اندازم...مهم نیست چی باشه فقط این شکم لامصبو پرکنه...

تلفنو میگیره و به پیتزایی زنگ میزنه...بعد هم همینطور که کانال تلویزیونو داره عوض میکنه آروم میگه:

-دنیل و سانیار دارن برمیگردن ایران...

گنگ نگاهش میکنم...دنیل؟؟؟سانیار؟؟؟ای

-اینجا خونه ی توئه

-یعنی چی؟من حتی تو رو یادمم نمیاد چطور میتونم باهات توی این خونه زندگی کنم...

تلخ خندی میزنه و میگه:

-کم کم یادت میاد...میخوای برات در مورد زندگیت بگم شاید بهت کمک کنه...

سرمو آروم تکون میدم و همون لحظه صدای زنگ در بلند میشه...سریع بلند میشه و میره سمت در...سرمو بین دستام میگیرم...پیتزا رو تحویل می گیره و حساب میکنه...و بعد همونطور که به سمت آشپزخونه میره میگه:

-بفرمایید شام خانم...

از جام بلند میشم و پشت سرش راه می افتم...وسط آشپزخونه یه میز ناهارخوری٤نفرست...روی صندلی روبروییش می شینم و اون پیتزامو جلوم میذاره...

-میشه یکم درمورد خودت بهم بگی...من فقط میدونم اسمت دایان یوسفیه....

لبخند سردی میزنه و میگه:

-چه جمله عجیبی منو یاد گذشته می اندازه...

چشم هاشو می بنده و نفس عمیقی می کشه...چشم هاشو باز میکنه و می بینم که چشم هاش تیره شده....یعنی عصبیه؟!من که چیز خاصی نپرسیدم....؟!

-من دایانم...دایان یوسفی...۲۸ساله...متولد تهران بزرگ...پدرم پارسال فوت کرده و مادرم اسمش صمنه...

می پرم وسط حرفش

-اصلیتت ترکه؟

-آره...وقتی اومدیم تهران من۵سالم بود...بعدم که دنیا به دنیا اومد براش اسم ترکی نذاشتن دیگه تهرانی شده بودن...

به پوزخندش توجه نمیکنم و میگم:

-کارِت چیه؟

-شرکت دارم..بعد از اینکه بابا رفت شرکت اونم مال من شد ولی من سهامو فروختم به دامادمون آرش...بچه خوبیه...ایشا...باهاش آشنا میشی فردا

-شرکتت چیه؟

-شرکت مهندسی...اسمش هم اسم فامیلیمه...

سر تکون میدم و آروم می پرسم:

-خواهرت بچه هم داره؟

خونسرد میگه:

-نه مشکل داره نمیتونه بچه دار شه...

سرم درد میکنه...پس دینا کیه؟یه لحظه سرم گیج میره و دستم سریع میره روش...

-حالت خوبه؟

-سرم گیج میره

-الان قرصاتو میارم

لب می گزم و یواش بلند میشم که بازم سرم گیج میره و می افتم...دایان سریع بازومو میگیره و بلندم میکنه و زیر لب میگه:

-لعنتی!نباید این همه اطلاعات بهش میدادم...

قرصو بهم میده و من میخورم آبو که میخورم آروم میگم:

-من خوبم میخوام تلویزیون ببینم

-امکان نداره باید بخوابی

-باشه خودم میرم

و بازومو از دستش بیرون میکشم و به سمت اتاق خواب حرکت میکنم که دوباره سرم گیج میره و بعد با ناله می افتم که این دفعه دایان محکم میگیرتم و بغلم میکنه...سرم می افته پیش قلبش...صدای تپش هاش میاد..چه آروم!!

فصل سوم

وارد اتاق میشیم و اون آروم منو روی تخت میذاره...پتو رو روم میکشه و بعد خم میشه روم....چشم هامو محکم می بندم و اون نمیدونم چیکار میکنه فقط صدای خش دارشو می شنوم که آروم میگه:

-شب خوبی داشته باشی خانم کوچولو!

*****

تی شرت بنفشی می پوشم که از پشت کمی بازه ولی خب دایان که محرمه گرچه یادم نمیاد کی بهم محرم شده...یه شلوار خونگی بنفش هم میپوشم...از اتاق خواب که بیرون میرم مریم خانمو می بینم که داره گردگیری میکنه لبخند میزنه و میگه:

-صبح بخیر!

با لبخند جوابشو میدم و میگم:

-کسی خونه نیست؟

-نه دخترم!آقا رفتن شرکت...

بی خیال میرم توی آشپزخونه و روی صندلی میز ناهار خوری میشینم...شروع به خوردن صبحانه میکنم که مریم خانم وارد آشپزخونه میشه...آروم میگم:

-مریم خانم یه سوال ازتون بپرسم جوابمو میدین؟

-چرا ندن خانم گل؟

-بین خودمون می مونه دیگه؟

-آخه من کیو دارم بخوام بهش بگم خانم جان؟!

لپ هامو باد میکنم و بعد خالیشون میکنم:

-دینا کیه مریم خانم؟!

سریع رنگش میپره و با تته پته میگه:

-دُ...دختر...دخترِ دنیا خانم..

لبخند میزنم....دایان که گفت خواهرش نازاست!!!با صدای زنگ در مریم خانم سریع فرار میکنه سمت در...لعنتی یه چیزی این جا مشکوکه...صدای صحبت و خنده دنیا بلند میشه و من به احترامش بلند میشم...با خنده میاد سمتم و همونطور که داره چادرشو در میاره صورتمو می بوسه....

-خوبی عزیزم؟!سردرد که نداری؟!

-نه خوبم بفرمایید صبحانه...

-نه عزیزم...من میرم اتاق خواب...برات لباس آوردم آخه گفتی اونا رو دوست نداری...میرم ردیفشون کنم...تو بخور عزیزم!!!

-این چه حرفیه...خودم ردیف میکنم...

به زور منو روی صندلی می شونه و بعد میره بیرون...انگشتای دستمو به ترتیب روی میز تکون میدم و فکر میکنم...یک هفته ای از به هوش اومدنم میگذره و من چیزای خیلی کمی میدونم...اسممو که میدونم غزال...شوهر که دارم....خانوادمم که سوئدن...یه برادرم که دارم که داره میاد ایران...اما این رفتار های عجیب این خواهر و برادر!!!

*****

کنار دنیا روی مبل نشستم و شوهرش آقا آرش روی مبل کناری نشسته و همه داریم تلویزیون می بینیم...به لطف دنیا که برام لباس آورده یه تونیک طوسی،شلوار تنگ مشکی و شال مشکی سرمه...آقا آرش رو به دنیا میگه:

-دایان چرا نیومد؟ساعت۵شد!

-میادآرش جان!امروز سرش تو شرکت خیلی شلوغ بود یه قرارداد خیلی مهم بستن...بعدشم که رفت پیش دکتر غزال جان الانم داره میاد...

-آهان پس اون قضیه منتفی شد؟

-آره...آره

یعنی فقط من غریبم؟!آه...با ناراحتی از روی مبل بلند میشم و رو به دنیا میگم:

-من یکم سرم درد میکنه برم بخوابم..

و بعد رو به آرش میگم:

-عذر میخوام...

و به سمت اتاق خواب میرم...لحظه آخر میشنوم که آرش با صدای آرومی میگه:

-چقدر غرال عوض شده...

-تازه این اولشه...معلوم نیست دیگه چه تغییرایی کرده!!!

وارد اتاقم میشم و درو محکم می کوبم...اینجا چه خبره!!!

*****

ساعت۱۰ و من تازه از خواب بیدار میشم...خسته از کار کشیدن از ذهن خالیم از جا بلند میشم...دیشب تلفن دایان زنگ خورد و اون از خونه بیرون رفت و حرف زد اونم حدود یک ربع!!!

تونیک سرخابی رنگی می پوشم و زیرش یه شلوار سرخابی و شال طرح دار مشکی که طرح هاش سرخابی رنگه...حاضر و آماده از اتاق میرم و با دیدن صحنه روبروم یخ میکنم...مریم خانم روی مبل نشسته و بغلش....بغلش...یه نوزاد....یه نوزاد کوچیکه و داره با شیشه بهش شیر میده!!!!چشم هام گشاد میشه و با صدای بلندی میگم:

-این دیگه کیه مریم خانم....؟؟!!

مریم خانم با لبخندی مصنوعی میگه:

-دینا خانم...

با چشم های گشاد شده شوکه نگاهش میکنم و تقریبا جیغ میزنم....

-چـــــی؟!؟!؟!؟!؟!

می خنده و میگه:

-دینا خانم دختر دیانا خانم خواهرآقا دایان هستن...

-مگه آقا دایان چند تا خواهر داره؟

-۲تا...یکی همین دنیا خانم ...یکی دیگه هم دیانا خانم که الان با همسرشون رفتن کیش...

-بچشونو همین جا تک و تنها ول کردن رفتن؟چه بی فکر!بچه به این کوچیکی...چند وقتشه؟!

-یک ماه دخترم...

با کنجکاوی میرم سمتش...چرا باید دختر خواهردایان از من قائم بشه؟!مریم خانم با دیدن نگاه کنجکاوم بهم میگه:

-میخوای بغلش کنی عزیزم؟!

آب دهنمو قورت میدم که بچه رو یکم میاره بالا و من تازه میتونم قیافشو ببینم...پوست سرخی داره،لب های کوچولو،بینی کوچیک،چشم هایی به رنگ طوسی و خیلی خوشرنگ و موهای طلایی که البته کچله ولی بعضی جاهای سرش مو پیدا میشه...

ناخواسته دست دراز میکنم و مریم خانم بچه رو بغلم میده...آروم بغلش میکنم...اینقدر کوچیکه که میترسم از دستم بیفته و بشکنه...عین یه ظرف خیلی خیلی ظریفه و نرم...خدای من چه بچه خوشگلی....چه حس خوبی داره که بغلش میکنم...خم میشم و بوسه ای روی پیشونیش میذارم....عزیزمممم

نگاهم بالا میاد و روی مریم خانم و لبخند پر محبتش می شینه...هنوزم باور نکردم این فرشته همون دینایی‌یه که دایان و دنیا درموردش حرف میزدن!!

-قراره اینجا بمونه مریم خانم؟!

-صمن خانم کمر درد دارن نمیتونن ازش مراقبت کنن...دنیا خانمم که یه پاش خونست یه پاش شرکتشون...موندن شما که حالتون خوب نیست سپردنش به من...

متفکر و دینا به دست روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

-یه سوال دارم مریم خانم؟

-چی دخترم؟!

-فکر کردین من یه احمقم مریم خانم؟!شما به من گفتید که دینا دختر دنیاست و حالا بهم می گین بچه ی دیاناست..

چرا من اینقدر مهربونم؟!شما نمیدونم؟خودم که نمیدونم...راستی طریقه تشکر کردنو که هنوز یادتونه؟!پس بهش عمل کنید...با تشکر...

راستی این آهنگ خیلی قشنگه اسمش جشن تنهاییه..

زمستون زیر ابراست همین ابرای تیره

همین روزاست اونم با من گریش بگیره

پر از روزای بی تو پر از روزای سردم

میدونی چند تا پاییز بهارو گریه کردم

...

برای من که عشق و تو چشم تو شناخته

واسه من که خودم رو به دنیای تو باختم

تو رو دیدن میتونه بشه روز تولد

میشه چشات و دید و دوباره عاشقت شد

...

من از روزای بی تو دلم خیلی گرفته

تو نیستی جز تو با کی بگم از چی گرفته

تو که واسه جدایی یه قلب سنگی داشتی

واسه تنهاییم ای کاش یکم دلتنگی داشتی

رنگش می پره و با تته پته میگه:

-حتما حواسم نبوده اشتباه گفتم خانم جان!وگرنه بچه که پدر و مادرش عوض نمیشه!!

پووف می کشم و بحثو عوض میکنم:

-چشم های دینا خیلی خوشرنگه...به کی رفته؟!

خنده ی آروم و مصنوعی ای میکنه و میگه:

-صمن خانم چشم هاش طوسیه...

-صمن خانم این ورا نمیاد عروسشو ببینه؟!

از روی مبل بلند میشه و سرشو می اندازه پایین و آروم میگه:

-نمیدونم خانم!!بچه رو بدین من اذیتتون میکنه...

-نمیکنه...تو برو من دارمش...

این لحن عصبی ناشی از دروغ هاییه که راه به راه اعضای این خانواده دارن تو گوشم فرو میکنن...خیره میشم به دینا کوچولو...لبخند پر رنگی روی لبم می شینه و همه چیزو فراموش میکنم...این بچه منبع آرامشه...خم میشم و بو می کشم...بوی شیر میده...عزیزممم...حین اینکه خیره به چشم های خوشرنگشم آهسته میگم:

-تو کی هستی دینا خانم؟!هان؟!

*****

دنیا آلبوم به دست کنارم می شینه و آلبومو جلوی روم میذاره و شروع به حرف زدن میکنه:

-اینا عکسای عروسیتونه...آذر پارسال بود...یادش بخیر!

صفحه های آلبومو ورق میزنم و رد میشم...متعجبم از اینکه لبخند روی لبم نیست...همه ی عکس ها رو زیر ذره بین می برم...خیر...خبری از لبخند نیست...اما برعکس من روی لب دایان همه جا لبخنده اما لبخند اون هم...زیادی غیر طبیعیه...با دیدن یه زن مسن اما فوق العاده زیبا رو به دنیا میگم:

فصل چهارم

-این خانمه کیه؟!

-مادرم...صمن خانم...

خیره به صورت صمن خانم توی عکس میشم...پوست چروکیده اما سفیدی داره،چشم هایی طوسی عین چشم های دینا

داره و بقیه اعضای صورتش هم خوبه...موهاش هم مشکیه..البته رنگ کرده...ورق میزنم به صفحه بعد...یه زن و مرد با لبخند هایی واقعی...قبل از اینکه چیزی بپرسم دنیا سریع میگه:

-خواهرم دیانا و شوهرخواهرم حامد...

اما دیانا....چشم های رنگی داره...وای خدای من چرا این خانواده چشم هاشون مثل مداد رنگیه...صمن خانم که طوسیه...دایان که زاغه...دیانا که رنگش مشخص نیست چیه و دنیا هم که چشم هاش قهوه ای پر رنگه و موهاش قهوه ای اما دیانا...چشم های رنگی...موهای مشکی...و بینی نسبتا خوب داره...

-یه سوال بپرسم مسخرم نمیکنی؟!

-نه عزیزم این چه حرفیه!!

-چرا خانواده شما چشم هاشون مثل جعبه مداد رنگیه؟!

صورتش قرمز میشه و برای جلوگیری از خنده لب می گزه...بعد از کمی سکوت میگه:

-چشم های دایان مثل چشم های پدرمه...چشم های من مثل خالمه...چشم های دیانا مثل عممه...چشم های دیناهم مثل مامانه

می خندم و به مبل تکیه میدم...در خونه باز میشه و دایان وارد میشه...با دیدن من بی حرکت کنار در می ایسته و لبخند روی صورتش خشک میشه...صدای گریه ی دینا بلند میشه و دنیا با گفتن«وای خاک توسرم بیدارشد»از روی مبل بلند میشه و میره اتاق خوابی که برای دینا آماده شده یا همون انباری سابق...دایان هم با چشم های خونی و قدم های بلند از کنار من میگذره و میره توی اتاق خواب و درو محکم میکوبه...تعجب میکنم این چش بود؟!دنیا از اتاق خواب بیرون میاد...دینا رو بغل کرده...با صدای آرومی می پرسه

-چش بود؟!

-نمیدونم

-یه لحظه دینا رو داشته باش من برم سردربیارم چه خبره!؟

باشه ای میگم و اون دینا رو میذاره توی بغلم...لبخند پر رنگی به نوزاد توی بغلم میزنم...با چشم های درشتش بهم نگاه میکنه و دهنشو باز میکنه....یعنی گشنشه؟!

-مریم خانم؟!

مریم خانم سریع از آشپزخونه بیرون میاد و من سریع میگم:

-میشه برای دینا شیر درست کنید؟!

-الان عزیزم یه لحظه صبر کن...

و سریع میدوئه توی اتاق خواب دینا...دنیا از اتاق خواب بیرون میاد...پکر به نظر میاد...آروم می پرسم:

-چی شد؟!

-هیچی تو شرکت یه مشکلی براش پیش اومده...

بازم پنهون کاری....من که دیدم دایان که اومد خونه داشت می خندید؟!ما ها رو که دید خندش محو شد!!!

اخم غلیظی روی پیشونیم می شینه و شیشه شیرو از دست مریم خانم میگیرم...در جواب دنیا که میگه اگه نمیتونم دینا رو بدم بهش فقط میگم میتونم و به سمت اتاق خواب دینا حرکت میکنم...

*

روی تخت دراز کشیدم که تقه ای به در میخوره...هول میشم و سیخ می شینم...دایان وارد اتاق میشه و با دیدن دینا که کنارم روی تخت خوابیده لبخند کمرنگی میزنه..اما من با استرس نگاهش میکنم...

-اتفاقی افتاده؟!

-ممنون که مراقب دینایی..

-این چه حرفیه...اون مهمون این خونست...حالا که مریم خانم نیست من که هستم!!نگفتی چیزی شده؟!

-نه...میخواستم یه چیزی بهت بدم و یکمم باهات حرف بزنم...

به تاج تخت تکیه میکنم و اونو می بینم که خیره به شال روی سرمه...با لحن پکری می پرسه:

-اینجا راحت نیستی؟!

-چرا...راحتم...حس میکنم اینجا خونه ی خودمه...

-خب برای اینه که خونه ی خودته خانم...

دفتریو جلوم میذاره و شمرده شمرده شروع به حرف زدن میکنه...

-با دکترت حرف زدم...تو بچه نیستی که بخوام چیزیو ازت پنهان کنم...دکترت گفت که باید توی محیط زندگیت قرار بگیری...پس آوردمت توی خونه...دنیا دوست صمیمیت و خودمم بودیم...دکتر میگه طول میکشه تا یادت بیاد..فردا صبح با هم میریم جایی که خیلی دوسِش داری...اونم کمکت میکنه...

-مگه شرکت نمیری؟!

-فردا جمعست خانم!

چقدر میگه خانم؟!اه خوشم نمیاد و کلافه میگم:

-خب؟!

-این دفتر،دفتر خاطراتته...نباید بهت میدادمش چون با خوندش دیدت نسبت به خیلی چیز ها عوض میشه و خیلی چیز ها می فهمی...به موقعش اگه خواستی از این خونه میرم تا تنها باشی و فکر کنی...برادرت و دنیل شنبه میرسن ایران...احتمالا فقط یک بار بهت سر میزنن و بعد میرن...برمیگردیم سر دفتر...هر شب یه صفحه از اونو میخونی؟!خب؟!نه بیشتر نه کمتر!؟

-باشه...فقط این حرفا...یعنی چی که هر وقت خواستم از اینجا میری؟!

-وقتی خوندی می فهمی...من دیگه برم شب بخیر...

شب بخیر متفکری زیر لب میگم و دفترو بر میدارم...دایان از اتاق بیرون میره و من خیره به دفتر می مونم..

جلد چوبی خوشگلی داره...بازش میکنم...کاغذش طرح کاهی و سوخته داره...بو میکشم...بوی فوق العاده ای داره...با شوق بازش میکنم...

صدای دایان توی سرم می پیچه«هرشب یه صفحه میخونی...نه بیشتر نه کمتر»

عشق یعنی راه رفتن زیر باران

عشق یعنی من می روم تو بمان

عشق یعنی آن روز وصال

عشق یعنی بوسه ها در طوله سال

عشق یعنی پای معشوق سوختن

عشق یعنی چشم را به در دوختن

عشق یعنی جان می دهم در راه تو

عشق یعنی دستانه من دستانه تو

عشق یعنی مریمم دوستت دارم تورو

عشق یعنی می برم تا اوج تورو

عشق یعنی حرف من در نیمه شب

عشق یعنی اسم تو واسم میاره تب

عشق یعنی انقباضو انبساط

عشق یعنی درده من درده کتاب

عشق یعنی زندگیم وصله به توست

عشق یعنی قلب من در دست توست

عشق یعنی عشقه من زیبای من

عشق یعنی عزیزم دوستت دارم

کتاب رو می بندم و با خودم میگم«حیف دایان گفت یک صفحه»

*****

با خمیازه بلندی از دستشویی بیرون میرم...نگاهی به تختم میندازم...دینا روش نیست...حتما مریم خانم اونو برده تو اتاق خودش...پووفی میکشم و شروع به عوض کردن لباس هام میکنم...مانتوی بنفش تیره،شلوار لی مشکی،شال بنفش،کیف و کفش مشکی میپوشم...موهامو میدم توی شالم و برق لب رو روی لبم میکشم...حاضر و آماده از اتاق بیرون میرم که دایانو خنده به لب می بینم که دینا به بغل داره دینا رو می بوسه...با دیدن من میگه:

-بدو صبحانه بخورمنتظرم...

-چشم

وارد آشپزخونه میشم و سریع روی صندلی میزناهار خوری می شینم...با دیدن میز رنگارنگ چشم هام برق میزنه و به غذاها حمله میکنم...

*****

خیره به منظره روبروم می مونم...حس میکنم تمام تهران زیر پامه...یه لحظه سرم گیج میره و چشم هام سیاهی...پاهام سست میشه....یه خاطره جلوی چشم هام زنده میشه...

به سمتش دویید و با التماس گفت:

-من هنوزم دوست دارم عزیزم...اما....نمیتونم...مامان دیگه تورومم نگاه نمیکنه...بابا هم که صاف زل زد بهم و گفت دیگه دخترش نیستم...من مجبورم...دیگه همه قضیه بچه رو فهمیدن دیگه نمیشه کاریش کرد..

از درون مثل کوره می سوخت اما به سختی گفت:

-برام مهم نیست...من تو رو فراموش کردم...من زندگی خودمو دارم غزال دیگه نمیخوام ببینمت...

با ترس چشم هامو باز میکنم...با دیدن دایان که توی فاصله نزدیکی ازم نشسته و با نگرانی بهم نگاهم میکنه

فصل پنجم

چشم هام گرد میشه...

-حالت خوبه غزال؟!

-اَ...اَرِ...اَره

-چیزی یادت اومده عزیزم؟!هوم؟!

حواسم میره پی عزیزمش...گرم میشم و چشم هامو می بندم...اون پسر که دیدمش کی بود...چشم هام خیس میشه و یه قطره اشک ازش می چکه...دایان بی حواس بغلم میکنه و محکم فشارم میده...اشک هام شدت می گیره...

-بهم بگو غزال...چی یادت اومد؟!

هق هق میکنم و ازش جدا میشم و خیره به زمین میگم....میگم از چیزی که دیدم و اون لحظه به لحظه شو گوش میکنه و صورتش در هم میشه...

-دایان چی شده؟! اون پسرو می شناسی؟!اون کیه؟!قضیه بچه چیه؟!من چیکار کردم که مادرم نباید باهام صحبت کنه که پدرم میگه دخترش نیستم که با اینکه اینطوری آش و لاش شدم داداشم فقط میخواد یه دور منو ببینه که مادرتو تو این چند وقت اینجا ندیدم و نیومده به عروسش سر بزنه؟!

بی جواب از کنارم بلند میشه و میره به سمت ماشینش و با صدای سردی میگه:

-بهتره برگردیم خونه...

اشک هامو پاک میکنم...برمیگردم و دوباره از بام تهران نگاهی به منظره ی تهران بزرگ می اندازم....و بعد به اون جایی که اون پسر ایستاده بود...

بلند میشم و میرم به سمت ماشین دایان...سوارش میشم و دایان بی حرف حرکت میکنه...زیر چشمی نگاهش میکنم...فکش منقبض شده و عصبیه...دستش میره سمت پخش ماشین و آهنگ میذاره...یه اهنگ بی کلام....با انگشت های دستم ور میرم و حرفی نمیزنم...نگاهم روی ساعت توی ماشین می شینه...۷بعد از ظهره....چطور این همه ساعت گذشت؟!اول رفتیم بیرون...خرید...بعد باغ وحش...بعد رستوران برای ناهار...بعد شرکت دایان...بعد کوه...بعد بام تهران...

و حالا هم که احتمالا داریم برمی گردیم خونه....

نگاهم روی مغازه های رنگارنگ بیرون می شینه و فکرم روی چیزی که یادم اومده....

*****

روی تخت کنار دینا دراز میکشم و فکر میکنم دنیا رو امروز ندیدم!دینا صدایی از خودش در میاره و من بهش نزدیک میشم...بوسه ای روی گونه ی نرمش میذارم...گرم میشم و لبخند روی لبم می شینه...موجود دوست داشتنی این روزای من با چشم های گردش بهم خیره میشه و دهنش باز میمونه...خم میشم به سمت عسلی کنار تختم و شیشه شیر دینا رو برمیدارم...خم میشم به سمتش و آروم لالایی براش میخونم...شیشه رو به دهانش نزدیک میکنم و اون با شوق سر اونو می مکه...نمیدونم چی میشه که چشم هام خیس میشه و بقیه لالاییو باصدای خش دار میخونم...چرا فکر میکنم یه حس خاص نسبت به این فرشته کوچولو دارم؟!؟!؟!؟!

چشم های دینا سنگین میشه و کم کم بسته میشه...خم میشم و بوسه ای روی چشم های بستش میذارم...از کنارش بلند میشم و روی تخت می شینم...حین اینکه دفتر چوبی اهداییِ دایانو از روی عسلی بر میدارم اشک های روی صورتمو پاک میکنم....از صفحه ای که شعر توش نوشته بود میگذرم و شروع به خوندن صفحه ی بعدی میکنم...

مثل همیشه که آرایش عروس میکنم آرایش کردم...تا حدی که صدای سامیار در اومد...صدای سانیار همیشه ساکت..آخی بمیرم برای داداش غیرتیم...از خونه بیرون رفتیم و بابا در حالی که سوت می زد خوشحال و سر حال به سمت سمندمون رفت...سانیار همزمان با رد شدنش از کنارم بهم تیکه انداخت...

-بابا خوشکل!!!

از کنارش رد شدم و ضربه ای به بازوش زدم

-خودتو اذیت کن

خلاصه بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم به بالای شهر....بلی...بالای شهر...سانیار ندید بدید با دهن باز به خونه ی آقای یوسفی نگاه کرد که صدای مامان در اومد

-سانیار!!!

سانیار که کلا حواسش نبود از دهنش پرید:

-جووون؟؟؟

از ماشین پیاده شدیم و مامان با کیفش ضربه ای به سر سانیار زد...زدم زیر خنده و خم شدم سمت سانیار...زیر گوشش بلند داد زدم:

-ندید بدید...ندید بدید...

اما چیزی نشد که خودمم به سرنوشت اون دچار شدم...با دیدن اون ساختمون بزرگ قلبم ریخت...بابا چطور با آقای یوسفی خرپول دوست شده بود؟!بابا زنگ درو زد و یه زن جواب داد و بعد درو باز کرد....خلاصه بعد از یه ربع از این سر باغ رفتیم اون سر باغ....بماند که چقدر ضایع شدیم از اینکه بدون ماشین اومده بودیم...به در که رسیدیم یه زن درو باز کرد و مامان خواست باهاش احوال پرسی کنه که خانم آقای یوسفی پیداش شد...یه پیراهن لختی اما خیلی خوشگل و شیک پوشیده بود...چقدر خوشگل بود...چشم های طوسی،پوست سفید و موهای رنگ شده مشکی....

صمن خانم با هممون آشنا شد و بعد دعوتمون کرد داخل....بالاخره با بقیه اعضای خانواده هم آشنا شدیم...دنیا و دیانا دختر هاشون بودن...هر رو تاشون هم متاهل بودن و شوهرشون هم

بودن...شوهر دنیا آرش و شوهر دیانا حامد بود...خلاصه یه خانواده خوشبخت و خرپول...بعد از یه عالم حرف که بین اعضای خانواده رد و بدل شد...البته من و سانیار نقش ماستو اونجا داشتیم!!ما ها رو دعوت به شام کردن...و اما شام...

شامی که برامون تدارک دیده بودن...۳مدل غذا بود...بعد از غذا دوباره برگشتیم به سالنشون...بین حرفای آقای یوسفی متوجه شدم که یه پسرم به اسم دایان دارن...بماند که صمن خانم چقدر از متانت و اخلاق تک پسرش و مدرک مهندسیش برامون حرف زد!!!

بحث رسیده بود به تجارت و هزار جور کوفت و زهر مار که موبایلم توی جیبم لرزید....سریع از توی جیبم درش آوردم...با دیدن اسمی که روی صفحه بود لبخند زدم

Deniel (slm khobi azizam?mehmoni chetore?)

لبخندی روی لبم نشست...عزیزممم...آخرم طاقت نیاورد و پرسید...با لبخند براش نوشتم:

(slm mersi...khobe...vali tarjih midadam pish to bashm...)

به دقیقه نرسید که جواب داد:

Daniel (delam barat tang shode azizam)

دلم میخواست براش بنویسم منم عشقم...منم عمرم....ولی حیف که نمیشد...از وقتی همو دیدیم تا حالا که با هم نامزد کردیم نه بهش گفتم دوسش دارم نه عزیزم،عشقم و گلم از دهنم پریده...خواستم جوابشو بدم که صمن خانم چیزی بهم گفت با بی حواسی گوشیو هل دادم تو کیفم....

یه ربعی هست که توی ماشینیم و داریم برمیگردیم خونه....سرم روی شونه ی سانیار و چشم هام بستست...امشب خب.....شب عالی ای نبود ولی بدم نبود....

دفترو به شدت می بندم...دایان گفت یک صفحه اما....۳صفحه ای خونده بودم....دنیل....دنیل....نامزد.... .وای خدای من دوست برادرم سانیار که فردا باهاش میاد قبلا نامزدم بوده؟؟؟حتی عاشقشم بودم....سرمو توی بالشت می کوبم و چشم هامو محکم می بندم....فکر میکنم.....به خاطره ی کوچیکی که امروز یادم اومد و ذهن خالیمو کمی پر کرد....و چیز هایی که خوندم....خیره میشم به دینا....تو کی هستی کوچولوی من؟!؟!هووم؟!؟!

*

استرس تمام وجودمو گرفته...یک بار دیگه شالمو درست میکنم...تونیک مشکی،شلوارلی مشکی و شال سفید پوشیدم...آرایش هم هیچی...موهای لخت و لجوج استخونیمو هل میدم به سمت داخل شالم...باید یه فکری برای رنگشون بکنم....زیادی خزن....از اتاق بیرون میرم و دست های لرزونمو مشت میکنم....با وارد شدنم به پذیرایی اول از همه با دایان روبرو میشم امروزو مرخصی گرفته...بعد به ۲پسر که روی مبل نشستن...۲تا پسر از روی مبل بلند میشن وبه احترامم می ایستن و من خشک میشم....تنگی نفس و سرگیجه و بعد هم سیاه رفتن چشمم پاهامو سست میکنه اما سریع چنگ میزنم به دیوار و به راهم ادامه میدم....

اون پسر یا کسی که به احتمال زیاد دنیله همونیه که یادم اومده...باز چشم هام سیاهی میره و این بار تکون واضحی می خورم...دایان با نگرانی از روی مبل بلند میشه و میگه:

-خوبی غزال؟!

چیزی نمیگم و فقط سلام آروم و زیر لبی به هر۲نفر میکنم...دایان با سردی اونا رو معرفی میکنه و تیر آخرو میزنه:

-ایشون سانیار برادرت...و ایشون هم دوستشون دنیل

لب می گزم....چشم هام خیس میشه...پسر دنیل نام از جاش بلند میشه و بدون توجه به ما رو به پسر سانیار نام میگه:

-من دیگه برم داداش...بیرون منتظرتم...

سانیار تنها سرتکون میده و دنیل بیرون میره...

سرشو بالا میاره....یخ میزنم...از سردی نگاه این به ظاهر برادر.....دهانشو باز میکنه و تنها یه چیز ازش بیرون میاد:

-بهتری؟!

کلافه به دایان نگاه میکنم...یه حسی بهم میگه مقصر تمامی این اتفاق ها اونه..

دایان که نگاه خیس و کلافمو می بینه رو به سانیار میگه:

-غزال تازه چند روزه که مرخص شده...هیچی از گذشته اش یادش نمیاد...حافظشو از دست داده...

نگاه سانیار رنگ تعجب می گیره و خیلی سریع زلال میشه...پسر خوش چهره ایه...چشم و ابرو مشکیه و پوست سفیدی داره...تازه متوجه شباهتش به خودم میشم...سانیار لبخند محوی میزنه:

-پس چیزی یادت نمیاد؟!

با دهن باز بهش نگاه میکنم....چطور اینقدر لحنش تغییر کرد؟؟!!

-نه

فصل ششم

-خب خواهربزرگه حاضری یه شام با من بخوری؟!

این دیگه خارج از تحملمه...این بابا زیادی رنگ عوض کرده...لب می گزم و زمزمه میکنم:

-چرا که نه!

-پس من برم به دَنی بگم خودش برگرده هتل...

سریع از جاش بلند میشه و به سمت خروجی میره...در یک لحظه بر میگرده سمت من و دایانو میگه:

-تو هم آماده شو...بیرون منتظرم...

به محض بیرون رفتنش از خونه بر میگردم سمت دایان و عصبی میگم:

-اینجا چه خبره؟!چرا با یه جمله تو این آقای برادر نام اینقدر تغییر موضع داد؟!ها؟!تو که گفتی دنیل دوست برادرمه اما اون....اون قبلا نامزدم بوده...این رفتارش یعنی چی؟!تو یه توضیح به من بدهکاری!!!

عصبی به چشم هام نگاه میکنه و میگه:

-وقتی اون دفترو تموم کنی همه چیو می فهمی...از من نخواه چیزی برات توضیح بدم....

عصبی از جام بلند میشم و می دوئم به سمت اتاق خواب....لعنتی...لعنتی...لعنتی.. .من باید اون دفترو بخونم....باید...

به سرعت لباس هامو عوض میکنم...مانتوی قهوه ای رنگ بلند اما نازک و شیکی می پوشم...شلوار لی تنمو عوض نمیکنم...شال قهوه ای رنگی روی سرم می اندازم و بعد موهامو توی شالم هل میدم...برق لب روی لبم می کشم و بعد کیف مشکیمو از روی تخت بر میدارم...کفش پاشنه تخت قهوه ای مو بر میدارم تا وقتی از خونه بیرون رفتم بپوشمش و از اتاق بیرون میرم....دایان با دیدنم بلند میشه و من رو بهش میگم:

-میتونی ۱ساعت مراقب دینا باشی؟!

چشم غره ای برام میره و دهان باز میکنه تا چیزی بگه که سریع حرفشو قورت میده و سرشو تکون میده و با پووف بلندی به سمت اتاق خواب دینا میره...بیا....آقا طلبکارم هست!!

در خونه رو باز میکنم و از خونه بیرون میرم...سانیار با دیدنم یه لحظه مات می مونه و بعد با لحن مبهوتی میگه:

-غزال خودتی؟!

یه لحظه میخوام بگم نه پس عممه که حرفمو می خورم و چیزی نمیگم...به جاش از کنارش میگذرم و میرم پایین...

با قدم های بلند دنبالم میاد و با صدای سرخوشی میگه:

-تغییر کردی!!

این پسری که من دارم می بینم ۱۸۰ درجه با اونی که اول دیدم فرق داره...پووفی می کشم و به راهم ادامه میدم...ذهن خالیم درگیره...درگیر تر از همه ی روزهای دیگه ی بعد از به هوش اومدنم....از ساختمون بیرون میرم و منتظر سانیار می مونم...کنارم می رسه و با اشاره به تاکسی های در حال رفت و آمد میگه:

-متاسفم خواهر بزرگه...مجبوریم با تاکسی بریم...من ماشین ندارم...

-وقتی ماشین نداری چرا یه خانمو برای شام دعوت میکنی؟!

خودم که هیچی اونم از حرفم جا میخوره...نمیدونم چی میشه که عصبی میگه:

-موضوع شام نیست از اون خونه کشیدمت بیرون تا باهات حرف بزنم...

-چه حرفی؟!من حتی تو رو یادمم نمیاد...

-مهم نیست بحث سر زندگی الانته...بهتره فعلا صبر کنی...

و با تموم شدن حرفش دستی برای تاکسی تکون میده...یه تاکسی می ایسته و اون با لحن قبلیش میگه:

-بفرمایید مادمازل

سوار تاکسی میشم و اون کنارم....اخم هام توی هم میره...راز این خانواده چیه؟!؟!

*****

منو رو روی میز میذارم و میگم:

-قزل

سانیار هم سریع میگه:

-۲تا قزل با تمام مخلفات

گارسون میره و من سریع میگم:

-میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟!

-بهتره تو بگی چیا برات سواله تا من بهت دلیلشو بهت بگم...

-دینا...دینا کیه؟!

-دینا؟!؟!

از لحن شوکه و متعجبش جا می خورم...

-خب آره....دینا...

خیره میشه به میز و به سختی میگه:

-دایان بهت نگفته اون کیه؟!

-گفته که اون دختر خواهرش دیاناست...اما من بین حرفاش با دنیا شنیدم که میگفتن من نباید فعلا بفهمم اون کیه و از این حرفا...اون کیه؟!تو میدونی؟!

به سختی میگه:

-اینو دایان باید بهت بگه....

تا آخر شام نگاهم خشک شده روی میز می مونه و سانیار سعی میکنه جو رو عوض کنه....از خاطرات بچگیمون میگه و من...تنها یه پوزخند روی لبمه...

درو محکم می کوبم و وارد خونه میشم...اولین چیزی که می بینم نگاه پریشون دایانه...موهاش پریشون توی صورتشه و دینا از توی بغلش طره ای از موهاشو داره می کشه...ناخوداگاه عصبانیتم از بین میره و لبخند میزنم...نچ نچی میکنم و با خنده میگم:

-یک ساعتم نتونستی نگهش داری....

لبخند میزنه و میگه:

-کچلم کرد...

واقعا هم کچلش کرده بود...با خنده وارد اتاق خواب میشم و بعد از تعویض لباس از اتاقم بیرون میرم...دینا رو از بغل دایان بیرون میارم و میگم:

-شیشه شیرش کو؟!

-اینجاست...الان پرش میکنم برات میارمش...

سری تکون میدم و به سمت اتاق خواب میرم...بوسه ای روی گونه ی خیس از اشک دینا میذارم...صورتش باز میشه و بو میکشه از تنم...بی قرار میشه و دست و پاهاشو تکون میده...آروم براش لالایی میخونم و اون آروم میشه...با چشم های درشت و گردش بهم خیره میشه...دایان شیشه شیرو دستم میده و من سرشو به دهان دینا نزدیک میکنم...آروم شروع به خوردن میکنه و من رو به دایان با لحن پراز خنده ای میگم:

-بیرون...

با خنده بیرون میره و من دینا رو روی تخت می خوابونم...کم کم دارم به این فرشته کوچولو یه حسایی پیدا میکنم و نمیدونم این خوبه یا نه...دینا که خوابش می بره...دفترو بر میدارم و با کنجکاوی شروع به خوندن ادامه اش میکنم...

سلام بر همدم عزیزم...امروز روز خیلی خوبی بود...البته این در کلشه...به خاطر مهمونی به درد نخور دیشب خانواده یوسفی نتونستم برای امتحان ترمم بخونم....سر امتحانم این دنیل بی شعور(دور از جونش،عزیزمممم)هم بهم تقلب نداد..

شیطونه میگه عروسیو بهم بزنما!!!هیچی دیگه بنده هم با دَنی قهریدم(قهر کردم) و برای مراسم آشتی کنون رفتیم پاتوق و دنی بهم بستنی داد...البته همراه با بستنی یه عالم دلداری هم تو حلقم فرو کرد...بماند که چقدر از دستش حرص خوردم که نصیحتم کرد....تنها بدی دنی همینه...تقلب کردنو دوست نداره....اه....دقیقا چیزی که من عاشقشم....از اونجاییم که آقا غیرتی تشریف دارن نمیتونم از آقایون کلاس تقلب بگیرم...خانما هم که ازشون تقلب نگیرم بهتره....در نتیجه نمره ی پایان ترم من میشه زیر خط فقر....پووف...بعد از پاتوق به همراه دنی جوون رفتیم بازار تا برای تولد سانیار وسیله بگیریم...برای داداش کوچیکه خل و چلم یه دونه ساعت خوشمل خریدم...دنی هم یه عطر خوشبوی مردونه....برای تزئین خونه هم کلی وسیله خریدیم و دنی قول داد برای تزئینشون بیاد.....در کل روز خوبی بود....شب هم بابا گفت که برای آخر هفته خانواده یوسفیو دعوت کرده خونمون...یعنی صمن خانم دلش میاد با اون کفش های پاشنه۱۵سانتیش بیاد خونه ما؟!من که مطمئن نیستم...من دیگه برم همدم ساعت۱نصفه شب شده....

با تعجب دفترو می بندم...اینطور که معلومه من قبلا دختر فوق العاده شادی بودم....یعنی چی شده که حالا به این رسیدم؟!از اتاق بیرون میرم و یه قرص برای سردردم برمی دارم و میخورم....به اتاق بر میگردم و کنار دینا روی تخت می شینم....نمیدونم چند ساعت میگذره و کی صبح میشه...فقط میدونم تمام شب نگاهم خیره روی دینا کوچولو مونده....

*****

با ترس از خواب می پرم...نفس نفس زنان روی تخت می شینم و دستی به صورت خیس از عرقم می کشم....چیزی که تو خواب دیدم دست کمی از کابوس نداشت...

از جا بلند میشم و به سمت میز آینه میرم....صورتم سرخ شده...دستی به صورتم میکشم...صحنه ای از خوابم برام تداعی میشه...مردی قوی هیکل و خوش چهره با چهره ای سرخ شده از خشم

به سمتم میاد...سیلی محکمی به صورتم میزنه...چشم هامو می بندم...انگار درد اون سیلی برام تکرار شده....دستمو روی صورتم میذارم....میسوزه...به خدا که می سوزه....دستش میره سمت قلبش...صورتش از درد جمع می شه...زنی که کنارش ایستاده جیغ میکشه و می دوئه سمتش...

چشم هامو باز میکنم...اشک صورتمو خیس میکنه....خدای من!این چه سرنوشتیه؟!برمیگردم سمت تخت..

فصل هفتم

دیناروی تخت خوابه...با قدم هایی آروم خودمو بهش می رسونم و کنارش می شینم...بااینکه تمام دیشب خیره به صورتش بودم بازم چهرش برام تازگی داره...دست های لرزونمو بهش نزدیک میکنم و آروم روی صورتش میکشم...چشم هامو می بندم..قطره ای اشک از چشم هام می چکه....یادم میاد....همه ی باهم بودن ها،همه ی شادی ها،سانیارم،داداشم،دنلم....ع شقم....نامزدم....مادرم..قهرمان زندگیم....پدرعزیزم...

به خودم فشار میارم اما بیشتر ازاون روزی که تولد سانیار بود و یک روز مونده به اومدن خانواده یوسفی به خونمونو یادم نمیاد...این ذهن خالی پرشده ولی این بار قفله قفله....روی تخت دراز میکشم...ساعت۱ظهره و این همه خوابیدنم عجیبه...همینطور اینکه دینا هنوزکنارمه و مریم خانم اونو نبرده اتاق خودش...

به ذهن هنگ کردم فشار میارم...یادم میاد....امروز عروسی دخترمریم خانمه و اون مرخصی گرفته...از جام بلند میشم...حالا که خانوادم یادم اومده دلم براشون تنگ شده...وارد آشپزخونه میشم و برای دینا شیر درست میکنم...یادم میاد به لحظه آخری که با سانیار بودم که بهم شمارشو داد تا اگه کاریش داشتم بهش زنگ بزنم...لب می گزم و با شیشه شیر پرشده از آشپزخونه بیرون میرم...تلفنو از روی میز چنگ میزنم و فکر میکنم من به عنوان یه آدم بالغ قبل از تصادفم موبایل نداشتم؟!باید موبایلمو از دایان بگیرم...وارد اتاق خواب میشم و شیشه شیرو کنار دینای خواب میذارم و بعد میرم به سمت کمدم....مانتویی که دیشب پوشیدمو‌پیدامیکنم و ازجیبش کاغذحاوی شماره سانیارو درمیارم...روی تخت ولو میشم و بادقت شمارشو می گیرم...

۳تابوق میخوره و بعد صدای خشکش توی تلفن می پیچه:

-بفرمایید

-سلام غزالم...

لحنش سریع عوض میشه و ابروی من از این تغییربه سمت بالا پرواز میکنه:

-سلام برخواهر گرام...چی شده خبری از ما کردی؟!نکنه گرسنت شده؟!من که دیگه مهمونت نمیکنم همون دیشب کافی بود کل پس اندازمو خوردی!

این صدای شوخ و این شوخی هابرای صاحب همون صدای خشکه؟!؟!باورکنم؟!؟!

ناخوداگاه شاد میشم و با خنده میگم:

-سلام بر داداش خل و چل خودم!تو که پول نداری چرا مردمو مهمون میکنی که به بی پولی گرفتار شی؟هان؟

با مکث میگه:

-اینم حرفیه ولی خب هم رودروایسی بود هم مجبور بودم دعوتت کنم...این شوهرِ خرفتت اونجا بود نمی شد حرف زد...

با خونسردی میگم:

-نکه وقتی باهم تنها شدیم قدِ یه رمان با هم حرف زدیم!!!!

کلافه میگه:

-باز شروع شد....غزال...غزال...غزال....تو باز شروع کردی به ضایع کردن من؟!

-پس چی فکر کردی؟!زندگی من بدون ضایع کردن تو بی مزه میشه...

به سرعت میگه:

-صبرکن ببینم...تو چیزی یادت اومده؟!

جا میخورم...چطور فهمید؟؟؟

-چطور فهمیدی؟!

با لحن غمگینی میگه:

-آخه شبیه قدیما شدی!!

سریع تغییر لحن میده وبا شیطنت میگه:

-زبون دراز،بی تربیت و بی ادب!!!

ترش میکنم و میگم:

-خوبه تازه شدم مثل تو...همنشینی با تو این بدیارم داره دیگه رفتارات روم تاثیر گذاشته..

-حیف....حیف کنارم نیستی....

-پس بیا کنارم...خونمون منتظرتم...

-نچ....امکان نداره...خرفت اونجاست...

-بگو میترسی ضایع شی...اون اینجا نیست تا شب شرکته...

-برنامشم که از حفظی...

-ضایع شدی و جواب کم آوردی بحثو عوض نکن داداش!!!منتظرتم...

میخنده و میاد چیزی بگه که قطع میکنم...لبخند به لب به تصویرم توی آینه نگاه میکنم....من تغییر کردم...حس میکنم مثل گذشته شدم اما....روبروشدن دوباره با واقعیت منو می ترسونه...تصویر بابا و سیلی ای که بهم زد،دستی که روی قلبش گذاشت وجیغ مامان یه لحظه هم از مغزم دور نمیشه...پووفی میکنم و با صدای آروم دینا رو صدا میکنم....چشم هاش که باز میشه و با هزار قربون و صدقه و سرشیشه شیرو به دهانش نزدیک میکنم....وقتی می بینم با اشتها شروع به خوردن میکنه...اختیارمو ازدست میدم و با لذت بغلش میکنم و محکم فشارش میدم و از دهنم می پره:

-مامان قربونت بره....

خشک میشم....دهنم باز می مونه و چشم هام خیس میشه...دینا رو با ترس روی تخت میذارم و از جا بلند میشم...دستمو روی دهانم میذارم تا جیغم بلندنشه...خدای من!!!!من نباید به این بچه وابسته بشم...خداااا....اشک توی چشمم جمع میشه...چرا اونو جای بچم می بینم؟؟؟؟صدای گریم بلند میشه....دینا می ترسه و میزنه زیر گریه...با ترس میرم سمتش و با ناله میگم:

-خاله تو رو خدا گریه نکن...خاله جوون....عزیزدل خاله...لطفا گریه نکن.....باشه عزیزم....

محکم بغلش میکنم و می بوسمش....قلبم فشرده میشه از لفظ خاله....اما چرا؟!؟!؟!؟!؟!

*****

سینی حاوی قهوه رو روی میز عسلی روبروی مبلش میذارم و روی مبل کناریش می شینم...

کمی از قهوه اش میخوره و بعد فنجونو توی سینی میذاره...با خنده رو بهم میگه:

-نگو که فقط دلقک بازیای منو یادته؟!

می خندم اما تلخ....لپ هامو پر از باد میکنم و میگم:

-تا شب تولدت یادم میاد...

-کدوم تولد؟!

-همونی که بعد از اولین رفتنمون به خونه خانواده یوسفی بود...

لب می گزه و متفکر به فرش نگاه میکنه و بعد انگار یادش اومده باشه بشکنی میزنه وبا خوشحالی میگه:

-آهان همون سالی که برام ساعت خریده بودی!

-اوهوم!

پووفی میکنه و زیر لب میگه:

-بدبختیای ما هم درست بعد اون شب شروع شد....

-چی؟!

-هیچی....تو خونه شما غذا پیدا نمیشه؟!

چشم غره ای براش میرم...

-کوفتت بشه تو که همین الان قهوه خوردی....

-خره یه نگاه به هیکل من بکن...این هیکلو یه قهوه سیر میکنه...

-این که همش باده...

دندون هاشو روی هم می سابه و من میخندم

-شوخی کردم الان میرم برات یه چیز درست میکنم...

چشم غره ای برام میره که بین خنده هام«خل وچل»ای بهش میگم و از جام بلند میشم...

وارد آشپزخونه میشم و ماهیتابه ای درمیارم...همین املتی که میخوام بهش بدم از سرشم زیاده...

تخم مرغ ها رو توی ماهیتابه پر از روغن می ریزم که صدای گریه دینا بلند میشه...با ترس بیخیال املت میشم و از آشپزخونه بیرون میزنم...میدوئم سمت اتاق خواب و پشت سرم سانیار هم از روی مبل بلند میشه و میاد..با دیدن دینا که روی زمین افتاده قلبم می گیره و داد میزنم:

-یا ابولفضل!!

سریع میدوئم سمتش و بغلش میکنم...ناله میکنم:

-عزیزم آخه تو چطور از اون طرف تخت اومدی اینطرف که افتادی؟!هان؟!قربونت برم الهی....چیزیت که نشد؟!بمیرم من که مراقبت نبودم...ببخشید....ببخشید عزیزم....

محکم سرشو که خورده بود به زمین می بوسم...اشک از چشم هام می ریزه و میگم:

-اگه چیزیت میشد من چیکار میکردم عزیز دلم؟!هان؟!دیگه از این کارا نکن....باشه عزیزم؟؟!!

گریش قطع شده بود و با چشم های درشتش متعجب به صورت خیسم نگاه میکرد...دستش اومد سمت صورتم...آروم چنگ زد به قطره های اشکم و بعد دستشو برد جلوی صورتش و به دستش که یه قطره روش بود نگاه کرد...لباش غنچه شد...میخواست گریه کنه....سریع خم میشم و قطره ی اشک روی صورتشو می بوسم:

-گریه نکن عزیز دل مامان؟!باشه؟!

لب می گزم...باز این لفظ....باز این کلمه...یه قطره اشک از چشام چکید روی لپ تپلش...خیره میشم به چشم های خوش رنگش....این چه حسیه که من به تو دارم فرشته کوچولو؟!هان؟!چرا حس میکنم مال منی؟!چرا دلم میخواد بچم باشی؟!هان؟!صدای گریم بلند میشه و دست های سانیار روی شونم می شینه:

-چرا اینجوری میکنی خواهری؟!بسته ترسوندیش....بدش به من ببرمش اتاقش الان گریش در میاد...

به دستش که جلوی خم شده نگاه میکنم و سریع میگم:

-نه...گرسنشه باید بهش شیر بدم بعدشم ببرم عوضش کنم....

-باشه پس گریه نکن خب؟!بعدشم بیا پیشم...باید بهم بگی دلیل این همه گریت برای این بچه چیه....

سری تکون میدم و سریه از اتاق خوابم بیرون میرم و وارد اتاق خواب دینا میشم....مای بیبی شو عوض میکنم و بعد شیشه شیر به دست میرم توی آشپزخونه...صدای سانیار از پذیرایی بلند میشه...

-این مریم خانم خدمتکارتون کجاست؟!

-به توچه؟!فضولی؟!

-گاو!برای خودت میگم دست تنها باید به بچه مردم برسی...

-برام مهم نیست...مثل بچه ی خودمه....

-بعله!!!حالا نمیخوای بگی کجاست؟

با شیشه شیر پر شده از کنارش رد میشم:

-آدمم این قدر فضول؟!عروسی بچشه...

متفکر میگه:

-مبارک باشه!

وارد اتاق خواب میشم و میگم:

-مبارک صاحابش!

خم میشم سمت دینا...محکم و طولانی لپشو می بوسم....

می خنده...هم از بوسم...هم از قربون صدقه طولانیم...با لبخند سرشیشه شیرو به دهانش نزدیک میکنم....به محض اینکه شروع به میک زدن میکنه از جام بلند میشم و میرم سمت کمدش...یه پیراهن مشکی سفید خوشگل از توش درمیارم...به علاوه شرت...عزیزدلِ.....عزیز دلِ.....حالا هر کی....مامان یا خاله...ولی خب اشکالی نداره که توی فکرم مامان بگم که؟!پووفی میکشم...عزیز دل «مردم» چند روزیه که وارد ماه دوم زندگیش شده...به سمت تختش میرم و می کشمش توی بغلم...با کلی قربون صدقه لباساشو عوض میکنم و همون مقدار کم مویی که روی سرشه رو شونه میکشم....

فصل هشتم

دلم از دیدن قیافش ضعف میره...مژه های بلند بورش چشم های طوسی خوشرنگشو قاب گرفته...صورت سفیدش هم که....وایی دلم میخواد بخورمش...بوسه ای روی گونه عزیز دلِ«مردم»میذارم و بعد بلندش میکنم....دیانا چطور میتونه چنین فرشته ایو ول کنه و بره مسافرت؟!

چونش که روی شونم می شینه پر از لذت میشم...لبخند روی لبمم غیرارادی میشه....وارد پذیرایی میشم و روی مبل روبرویِیه سانیار می شینم...

-راستی سانی هنوز مجردی؟!

-نه پس!من اگه عرضه داشتم همون چند سال پیش زن می گرفتم...

-کَسیم دوست نداری؟!

پوزخند تلخی میزنه:

-کدوم پسریو می شناسی که کسیو تو زندگیش نداشته باشه؟!

-خب این خانم بدبخت کیه که ازقضا سرش به سنگ خورده؟!

-مهسا...مامان وبابا باهاش مخالفن شایدم ازش متنفرن....

-مگه دختر بدیه؟!

-بد؟تاحالا یه رفتار ناشایستم ازش ندیدم اون فرشتست...

-پس....؟!

-پدرش....اون کلاه برداره...

چشمام بیش از حد باز میشه...

-مامان ضجه میزنه که چی اون بچم بدبخت شد نمیخوام اینم بدبخت شه....

نگاهم رنگ می بازه....

-چی؟!

این صدای تحلیل رفته مال غزاله....همون غزال بعد فراموشی...همونی که ذهنش خالیه....

لب می گزه...کلافه دستی توی موهاش می کشه....نگاهم تر میشه....

-من بدبختم؟!آره؟!چرا بهم نمی گید اینجا چه خبره؟!

-عزیزم ببخشید...از دهنم پرید....منظوری نداشتم...بهتره این بحثو تموم کنیم....میخواستیم درمورد دینا حرف بزنیم...

عصبی میشم...داد میزنم:

-یعنی چی؟!من بدبختم؟!نمیخوام این بحثو تموم کنم...چه اتفاقی توی این زندگی کوفتی افتاده که یادم نمیاد؟!چی شده که من دنیلو که عاشقش بودم ول کردم،نامزدمو ول کردمو با دایانِ پولدار و کارخونه دار ازدواج کردم؟!

چشم هاشو می بنده...عصبی.....هیستیریک دستی توی موهاش میکشه و با صدای عصبانی ای میگه:

-اینا رو دایان باید بهت بگه...نمیخوام توی زندگیتون دخالت کنم...

-این زندگی منم هست...این بچه ای که توی این خونه هست اینی که توی بغلمه رو نمیشناسم اما عاشقشم حس میکنم بچمه...ولی بچه خواهر شوهرمه...روز به روز دارم بیشتر بهش وابسته میشم...همین دایان...مگه جز خوبی ازش دیدم....بی اعتنام ولی کتمان نمیکنم که دارم بهش حس پیدا میکنم....سانیار بفهم نمیخوام حسی پیدا بشه و بعد واقعیت ها رو بفهمم و بشکنم...

-نترس وقتی توی یک سال حسی به وجود نیومده حالا هم نمیاد....

خشک میشم...این سردی بیش از حد مال سانیاره؟!برادر مهربون من؟!نگاه خشک اولش میاد توی ذهنم وقتی که نمیدونست من حافظمو از دست دادم....تنم می لرزه...این همه سردی،این دوری از خانواده،این حسی که توی یه سال تشکیل نشده یعنی چی؟!؟!؟!؟!؟

از جاش بلند میشه و بی خداحافظی از در بیرون میره...باصدای گریه دینا به خودم میام....می بوسمش و براش لالایی میخونم...نمیتونم جلوی این وابستگیو بگیرم...این تنها چیزیه که میدونم....

*****

دوباره نگاهی به ساعت می اندازم۷و۳۷دقیقه شده....باز نگاهم می چرخه و این بار روی دینای خواب می شینه...تصمیمو گرفتم..مصمم از جام بلند میشم و از اتاق خودم شروع میکنم...سعی میکنم زیاد سر وصدا درست نکنم تا دینا بیدار نشه...

کشو های میزآینه رو می گردم...جز لوازم آرایشی و لباس زیر چیزی توش پیدا نمیشه!بر میگردم سمت کمد...کمد اولو باز میکنم...مانتو های رنگارنگ!!!زیرشونو میگردم...کتاب ها و جزوه های دانشگاهمه...پووفی میکشم و میرم سمت کشو های زیر کمد...لباس های خونگیمه...عصبی درشونو می بندم و میرم سراغ کمد بعدی...توش طبقه بندیه...طبقه ی اول یه سری کتاب رمان،شعر و چند تا دفتر مثل همون دفتری که دستمه...احتمالا قبل یا بعد از این دفتریه که دستمه...طبقه بعدی...چندتا کیف...توشونو می گردم...و بالاخره یه نشونه پیدا میشه...گوشیم...میذارمش توی جیب تونیکم و به گشتن ادامه میدم...طبقه بعدی هم کفش هامه...کشو های زیری هم باز لباس های خونگیم و بعضی وسایل زنونه...

با پووف بلندبالایی از اتاق بیرون میرم...عصبی و کلافه گوشیو از جیبم بیرون میارم...بک گراندش عکس خودم و دایانه...ناامید پیام هامو چک میکنم...خالیِ خالیه...پوشه های گوشیو هم چک میکنم...عکس های خودم و دایان،آهنگ های مختلف و بعد فیلم ها...یکی از فیلم هارو باز میکنم...خودم،دایان،دنیا مریم خانم و آرش کنار هم نشستیم...روی میز یه کیک تولده...فیلمو می بندم....میرم سراغ کمد بعدی...کت و شلوار های مردونه آویزونه و پایین گاوصندوق...با چشم های ریز به گاو صندوق نگاه کردم...شاید بتونم بازش کنم...لعنتی رمز داره...خم میشم روش و تاریخ تولدمو میزنم...بازمیشه...لبخندفاتحی میزم و چیزایی که توشه رو درمیارم...عکس های من،مدارکی که مربوط به شرکته و شناسنامه هامون و در آخر...شناسنامه دینا....خشک

میشم....نفس تنگی می گیرم....چشم هام گشاد شده...بغض گلومو می گیره و در آخر ناباور قطره اشکی از چشم هام می چکه...اسمم که به عنوان مادر نوشته شده بهم چشمک میزنه...کمرم خم میشه...می افتم روی زمین...چشم هام بسته میشه...در خونه باز میشه و بعد....صدای شاد دنیا...

-صاحب خونه...کجایی؟!

میاد توی اتاق و بالافاصله مات من میشه...یاابولفضل بلند بالایی میگه و سریع میاد پیشم...شناسنامه رو که توی دستم می بینه خشک میشه...مات میمونه و بعد نگرانی نگاهشو پر میکنه...لب می گزه و با زانو می افته روبروم....

میخوام بلند شم که سرم گیج میره و بعد فرود میام اما به طرف میزآینه و در آخرین لحظه سرم میخوره به قسمت تیز کنار میز و بعد سیاهی همه جا رو می گیره...

****

چشم هامو باز میکنم...سرم درد میکنه و آخم درمیاد...نگاهم می چرخه و روی سِرمی که از دیوار آویزونه می شینه...چرا سرم به دستمه؟!به ذهن خالیم فشار میارم و بالافاصله یادم میاد...یادم میاد که تمام این مدت بازیم دادن و بازیچه شون بودم...یادم میاد که دینا بچه ای که شده دنیام،کسی که دنیای بی رنگمو رنگی کرده،کسی که آرزوم بود بچم باشه،کسی که عاشقشم،کسی که بهش وابسته ام،کسی که فکر میکردم بچه ی خواهرشوهرمه....بچمه....یه تیکه از وجودمه...اشک چشم هامو پر میکنه و بعد روی گونم می چکه...حرفای دنیا و دایان میاد توی سرم...چطور نفهمیدم؟چطور اینقدر خنگ شدم؟چطور گذاشتم بازیم بدن؟!خداااا!

-یعنی چی داداش؟نمیشه که ازش پنهان کرد چیز به این بزرگیو...اونم حق داره بدونه...مامان بیچاره تا کی میتونه دینا رو نگهداره؟؟!!دکتر گفته کم کم باید وارد محیط خانواده بشه...بهتره بری دینا رو بیاری...غزال حق داره دینا رو ببینه و از وجودش باخبر بشه...

اشک بعدی و بعدی...صدای هق هقم بلند میشه...لعنتیا...ازشون متنفرم...چشم هامو می بندم...صدای باز شدن در میاد و بعد صدای قدم های بلند و بعد بالاپایین شدن تخت.....یه دست می شینه لای موهام...

-میدونم که بیداری غزال...اینکه بهت نگفتیم دینا کیه فقط و فقط بخاطر خودت بود...قسم میخورم...دکتر گفت که نباید واقعیت هارو به روت بیاریم...گفت باید توی محیط خانواده قرار

بگیری...گفت ممکنه یادت بیاد...ماهم همین کارو کردیم... خب...خب...من واقعا متاسفم که ازت پنهونش کردیم...دینا دختر منم هست...اون تازه۲ماهشه...درسته که اونو یادت نمیاد ولی...غزال اون بچه نیاز به محبت یه مادر داره...تو مادر اونی...نه مریم خانم،نه مامانم،نه دنیا هیچ کدوم نمیتونن حسیو که تو به عنوان یه مادر به دینا متنقل میکنی بهش متنقل کنن...امیدوارم منظورمو بفهمی...من میتونم از تو بگذرم...از حقوقی که به عنوان همسرت دارم بگذرم،ولی دینا نه...اون خیلی کوچیک تر از اونیه که بتونی تحمل بی مادریو داشته باشه..

چشم هام باز میشه...نگاهم گره میخوره به نگاه دایان...پر از ناراحتیه نگاه خاموشش...با بغض میگم:

-من...من...حتی وقتیم که نمیدونستم دینا...دینا...دخترمه...بهش از ته دلم محبت میکردم...من اونو به عنوان دخترم می دیدم و این عذابم می داد...من...من...کوتاهی نمیکنم...دینا دخترم بوده هست و می مونه...من فقط از شما دلگیرم که بازیم دادید...دینا رو با یه مشخصات دیگه آوردید اینجا و....

می پره وسط حرفم:

-بابت هر حس بدی که باعث شدم برات به وجود بیاد متاسفم...

خشک میشم...حتی فکرشم نمیکردم که عذرخواهی کنه...سرمو می اندازم پایین...جلوش کم میارم اما نه از زبون...وجود دایان ناخوداگاه باعث آرامشمه...قبل از اینکه بیاد توی اتاق خیلی ازش ناراحت بودم اما به محض اینکه دیدمش تمام ناراحتی هام دود شد و رفت به هوا...ناخوداگاهی دهان باز میکنم ومیگم:

-لازم نیست برای کاری که نکردی عذرخواهی کنی...

علاوه بر اون خودمم دهانم باز موند...این چی بود که گفتم؟دایان اما بر خلاف من که خشک شده بودم لبخند میزنه...مات می مونم...چرا لبخندش اینقدر تلخه؟!خم میشه سمتم و صورتشو به صورتم نزدیک میکنه...قلبم می ریزه و مات حرکتش میشم...توی چند سانتی صورتم می ایسته و خیلی تلخ میگه:

-غزال...بهتره حسی بهم پیدا نکنی چون بعدا به شدت پشیمون میشی...

خشک میشم...سریع ازم فاصله می گیره که به سرعت به بازوش چنگ میزنم...بهم نگاه میکنه تا کارمو بگم...آب دهنمو قورت میدم و میگم:

-منظورت چیه؟!

به جای صورتم به لباسم نگاه میکنه...

-تو هنوز اون دفترو کامل نخوندی...

بی توجه به حرف پر معنیش سریع میگم:

فصل نهم

-باید یه چیزیو بهت بگم...

-خب؟!می شنوم...

-من همه چیز یادم اومده...

مکث میکنم...شوکه شده...بدون پلک زدن یا هر حرکت دیگه ای خیره صورتمه...ادامه میدم:

-اما تا وقتی که برای اولین بار اومدیم خونتونو تو نبودی...

نفس حبس شده اشو بیرون میده...حس میکنم اشک توی چشم هاش جمع شده...اما نه...مردا که گریه نمیکنن...سریع میگه:

-خوبه دقیقا تا قبل قسمت تاریک زندگیتو یادته...قبل از بودن من...

سریع بلند میشه تا از اتاق بیرون بره که ناخوداگاه می پرم و جلوش وای میستم...متوقف میشه و عصبی نگاهم میکنه...

-ناراحت شدی؟!

با تمسخر نگاهم میکنه:

-نه...

همین...اینقدر محکم میگه که خشک میشم...بدون ذره ای توجه بهم از اتاق بیرون میره...دندونامو روی هم فشار میدم...قسمت تاریک زندگی....شروع بدبختی...دایان چه کرده با زندگی من؟!؟!؟!؟!؟چنگ می زنم به دفتر خاطراتم...باید بدونم...باید بدونم اون چه غلطی کرده؟!

تولد سانیار هم گذشت...خدایی خیلی از اینکه آدم حسابش کردیم و تولد براش گرفتیم خرذوق شده بود...طفلی!!!مهمونم که نداشتیم...من،مامان،سانیار و دَنی بودیم...میدونی که همدم کل فک و فامیلامون اونور تشریف دارن...نمیدونم چرا بابا اصرار داره ما اینجا باشیم؟؟؟اووف

بقیه روز های هفته همون روزمرگی های قبلو داشت...دانشگاه و درس خوندن...چون موقع امتحانا بود کمتر با دَنی بیرون میریم و بیشتر مشغول خر زدنیم...و اما امشب....خدایی۳ ساعت جلو آینه بودم و مشغول لباس عوض کردن..

در آخر هم یه تاپ یقه شل سبز پوشیدم که بند لباس زیرم از گوشش پیدا بود و شلوار جین لوله ای مشکی...موهامم دم اسبی بستم...البته اینقدر محکم بسته بودم که ابروهام کشیده میشد...آرایشم که مثل همیشه آرایش عروس...خدا رو شکر دنی این تیپمو نمی بینه وگرنه منو می کشه...هر وقت با دنی بیرون میرم بالاجبار مجبور میشم آرایشمو کم کنم ولی پاک....عمرا...

خلاصه خاندان یوسفی تشریف فرما شدن...یعنی قیافه صمن خانم وقتی مامان بهش گفت باید اون کفشای۱۵ سانتی مامانیشو دربیاره دیدنی بود!!!!منو سانی که اصن منفجر شدیم از خنده...خدا رو شکر تو آشپزخونه بودیم و تونستیم یه دل سیر بخندیم...خخخ... آقای یوسفی که نمونه ی کامل یه جنتلمن بود هم با لبخند تلخی کفشا شو در آورد...دنیا اما خیلی خاکی کفشای پاشنه تختشو درآورد...خدایی دنیا تو این خانواده معجزه بود...یه دختر چادری با اعتقادات محکم...دیانا اما کلا حاضر نشد پا تو خونه ی ما بذاره ایش...فکر کرده تحفه است...و نفر بعدی...گل پسر صمن خانم...خدایی قیافش عالی بود...چشاش زاغ بود و موهاش مشکی و پوست سفید...هیکلشم خوب بود اما اسمش عجیب غریب بود...اَیبی دایان...فکر کن زنش باید بهش بگه دایانم؟؟؟؟؟؟؟؟عُـــــق....اما همین آقای خوشتیپ و جذاب اخلاق خوبی هم داشت...خدایی همه چیز تموم بود اما به گرد پای دنی هم نمیرسه...البته از نظر منی که عاشق دَنی هستم...

خلاصه رفتیمو توی پذیرایی تمرگیدیم...آقا از همون لحظه ی اول بابا شروع کرد به حرف زدن در مورد کار....بعدم از دایان خاااان پرسید چی کار میکنه؟اونم شروع کرد به وِر زدن که آره من کارخونه دارم و از صفر شروع کردم و بدون کمک گرفتن از بابام به اینجا رسیدمو از این

حرفا..چشمای بابا هم که شده بود لوستر....اصن تابلو بود عاشق دایان شده....خخخخ....حیف جنسیت هاشون یکیه...خخخ....خلاصه...تهش هم صمن خانم با قیافه ای کپی برابر اصل زهرمار،دنیا با لبخندی مهربون حاکی از جفت پا رفتن روی مخ من با نصیحت هاش،آقای یوسفی با چشم هایی خسته،دایان خاان با لبخندی عجیب و سانیار با نیش باز رفتن...نمیدونم حکایت این سفر چند روزه چی بود که دایان سانیارو با خودش برد...از بابا بعید بود اینقدر زود به دایان اعتماد کرده باشه!!!!ولی سانیار مثل برق رفت و وسیله جمع کرد و دِ برو که رفتیم...کجا؟کیش....الهی کوفتش بشه که بی من میره صفا سیتی....هیچی دیگه کاری نداری همدم؟!من برم کپه مرگمو بذارم....بابای...

سرم درد می گیره...تازه معنی حرف دایانو می فهمم که گفت۱صفحه...اما حالا٤صفحه خونده بودم...

پووفی میکشم و روی تخت ولو میشم...حتی دینا....عزیز دل«مردم»که نه حالا شده عزیز دل«مامان»هم پیشم نیست...دنیا از ترس واکنش من گفت شبو پیشمون می مونه و دینا رو برد پیش خودش...دلم برای دختر کوچولوم تنگ بود...بو می کشم...نه مثل اینکه خبری از دینا نیست...با چشمی اشکی بالشتیو که دینا رو روش میخوابوندمو بغل می کنم و چشم هامو می بندم...

*****

صدای دنیا بلند میشه:

-غزال من میرم پایین تو ماشین...منتظرتم...

سریع میگم:

-باشه....

یک هفته از فهمیدم دینا دخترمه می گذره...۲روز اولو دپرس بودم ولی بعد به خودم اومدم و تا تونستم خودمو به زندگی فعلیم وقف دادم...هر شب یک صفحه از دفتر خاطراتمو می خونم...اما هنوز به چیز خاصی نرسیدم..سانیار و دنیل دیروز برگشتن...امروز دنیا برام وقت آرایشگاه گرفته...تا هم موهامو مثل قبل مشکی کنم هم یکم به سر وضع صورتم برسم...و یه تغییر دیگه ی من توی این یک هفته...فردای اون روز از دنیا خواستم برام چادر بخره و حالا خیلی راحت تر از

قبلم...حس میکنم وقتی چادر تنمه از خطر دورم...چادر مشکیمو از روی تخت بر میدارم و بادقت می پوشم...همه بهم میگن خیلی بهم میاد...راستی یه چیز دیگه اونم درباره دایان...فردای اون روز رفت خونه ی صمن خانمی که هنوز ندیدمش...یک روز اونجا موند و دنیا پیش من موند...وقتیم برگشت خیلی سرحال بود...رفت انرژی گرفت برگشت...بعد از اون روز زودتر میومد خونه...همش دینا رو بغل میکرد و همش باهاش بازی میکرد اما دریغ از گوشه چشمی به من...اصلا باهام صحبت نمیکرد...حتی نگاهمم نمی کرد...شبا هم توی اتاق دینا می خوابید...بعضی از شبا هم ازم اجازه می گرفتو دینا رو می برد توی اتاقش و اونجا باهاش می خوابید...از اتاق بیرون میرم...مریم خانم داره میزو دستمال می کشه..

-مریم خانم؟!

-جانم خانم؟

-حواستون به دینا باشه ها!نیم ساعت پیش شیر خورد و جاشم تازه عوض کردم....فقط چشمتون بهش باشه وول میخوره از تخت پایین نیوفته...تا ساعت٤می خوابه...بعدش بیدار شد بهش یکم شیر بدین...بعد

می پره وسط حرفم:

-دخترجان من خودم بچه بزرگ کردم تو نگران دیناجان نباش...

خجالت می کشم و سریع می پرم سمتش و بوسه ای روی گونش می کارم...

-مرسی...

و از در خونه بیرون میرم...

*****

با رضایت به موهای مشکیم نگاه میکنم و فکر میکنم که امشب چشم هام برق میزنه...برق خوشحالی....برق شادی....برق خوشبختی...اما می ترسم از اینکه این برق از بین ببره...و یه حسی بهم میگه این ازبین رفتن نزدیکه...

تی شرت سفید رنگی پوشیدم که خیلی بهم میاد و شلوار کتان سفید...سرتا پا سفید...این سفیدی با سیاهی چشم ها و موهام هارمونی قشنگی ایجاد کرده...

از اتاق بیرون میرم...دایان دینا رو بغل کرده و روی صندلی میز ناهارخوری نشسته و شام میخوره....روی صندلی ام می شینم...بغض می شینه توی گلوم...دایان حتی نگاهمم نکرده...اما با شادی مصنوعی میگم:

-موهام خوب شده دایان؟!

بدون اینکه نگاهم بکنه لپ برفی دینا رو می کشه و میگه:

-آره...مبارکه...

عصبی میشم. کلافه از بی توجهی واضحش میگم:

-اصلا نگاه کردی؟!

سرشو بلند میکنه...توی جنگل نگاهش انگار آتیش سوزی شده...با صدایی کلافه میگه:

-آره وقتی داشتی میومدی دیدمت....غزال...لطفا!!!من حالم خوب نیست...میرم بخوابم دینا رو هم می برم...

از جاش بلند میشه که بره اما من عصبی ام...میرم سمتش و جلوش می ایستم...دینا رو از بغلش بیرون میارم و می برم توی اتاق خوابم و روی تخت میذارمش...و بعد بی توجه به نگاه کنجکاوش به پذیرایی برمیگردم...دایان نیست...میرم توی اتاق خواب دینا....تشکشو پهن کرده و داره روی تشک دراز میکشه...با دیدنم متوقف میشه و می شینه...جلوش با زانو می شینم...بهم نگاه نمیکنه و به جاش به دیوار نگاه میکنه....دقیق میشم روی رفتارش...دستاشو مشت کرده و دندوناشو روی هم می سابه...عصبی میگم:

-میشه بگی دلیل این رفتارت چیه؟!

-کدوم رفتار؟!من مثل همیشه ام غزال....فقط یکم کلافم...چون...چون....کارام توی شرکت به مشکل خورده....فقط همین!

جوش میارم و بی اراده حرفای توی دلمو رو میکنم:

-چرند نگو دایان...من....زنت...چند هفتم نمیشه که تصادف کردم و بعد حافظمو از دست دادم...تو شوهرمی...به جای اینکه بهم نزدیک شی و سعی کنی بهم کمک کنی تا یادم بیاد...بهم محبت کنی....باهام باشی...کنارم باشی....تا بتونم بهت تکیه کنم....تنهام گذاشتی...ازم دوری

میکنی...حتی بهم نگاهم نمیکنی...فکر میکنی دنیا با بودناش میتونه کمکم کنه...نه...اون فقط یه دوسته...همین...نه کمتر نه بیشتر....مریم خانم با محبتای مادرانش میتونه جای تو رو پر کنه...نه بخدا....دینا هم با این که بچمه...بااین که دوسِش دارم نمیتونه تنهاییمو پر کنه...

سرشو می اندازه پایین...خورد میشم...اما بعد از چند لحظه صداش در میاد...اما حالا دو رگه شده صدای مردونش...

-میگی چی کار کنم غزال؟!من هیچ وقت خودمو بخاطر کاری که باهات کردم نمی بخشم!هیچ وقت نگاه پر ازنفرتت یادم نمیره...یک سال هق هقِ تو فراموش نمیکنم...

فصل دهم

صورتم در هم میشه...اما چشم هامو می بندم...رازی که تا امروز نگهداشتمو رو میکنم...این آخرین چیزیه که توی چَنتِه دارم...

-درسته که یادم نمیاد چی شده...درسته که حدس میزنم عمق فاجعه خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکرشو میکنم...با اینکه این حالتو دارم می بینم...با تمام این ها...من دوسِت دارم....

نگاهش خاموش میشه...اون آتیش خاموش شده...اما حالا بارون اومده تو جنگل نگاهش...اما اشکی از چشمش نمی ریزه....زمزمه میکنه:

-پشیمون میشی غزال....

-مهم نیست....

قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه محکم بغلم میکنه و بعد بوسه ای روی موهام میذاره....و بعد سریع از خودش دورم میکنه....

-بهتره بری پیش دینا....تنهاست....

ناراضی با صورتی کج شده از کنارش بلند میشم و لحظه آخر لبخندشو می بینم....لبخند میزنم....سبک شدم و پشیمون نیستم....

وارد اتاق خوابم میشم....دینا روی تخت در حال وول خوردنه...با لبخند بغلش میکنم..از بدنش بو میکشم و بعد بوسه بارانش میکنم....می خندم...سرخوش...کجای کار من شبیه بقیه است که ابراز علاقم مثل اونا باشه؟!

مردم بعد ابراز عشق شبو با هم می گذرونن اونوقت آقای ما میگه برو بچه تنهاست!!!قلبم از لفظ آقای ما می لرزه...با ذوق میگم:

-مامان قربونت بره عزیز دلم...ببخش حواسم بهت نبود....باشه؟!....پیش بابایی بودم عزیزم....

باز هم قلبم می لرزه و این دفعه از لفظ بابایی....چقدر تنهام که با یه بوسه اینجوری شدم؟!

دینا می خنده و میخوابونمش....بعد از شیر خوردن و شنیدن لالایی شبانَم بالاخره خوابش می بره...

خم میشم به سمت دفترمو چنگش میزنم...ولی....وسط راه پشیمون میشم...من نمیخوام این آرامشو از دست بدم...برامم مهم نیست بَهاش چی باشه!! از جام بلند میشم...در کمدمو باز میکنم و دفترو پیش بقیه دفترا میذارم و بعد.....برمیگردم به تختم...و روش دراز میکشم...چراغ خوابو خاموش میکنم و بعد دینا رو به بغل میکشم...بو میکشم...حس میکنم دینا بوی دایانو میده....این عاشقی از من بعیده...از غزالی که حتی نمیدونه دایان چه بلایی سرش آورده که از خانوادش طرد شده بعیده....اما عشق هرکاری میکنه...عشق غیر ممکنو ممکن میکنه...عشق میتونه همه کاری بکنه...

ادعای بی تفاوتی سخت است!

آن هم

نسبت به کسی که

زیباترین حس دنیا را،

با او تجربه کردی...!

*****

امروز جمعه است و دایان خونه...شدم مثل دختر های دبیرستانی و محتاج یه توجه دایانم...خدایا خودت کمکم کن...امشب دنیا دعوتمون کرده خونشون گفته میخواد یه خبری بهمون بده...بیخیال...تاپ سبز روشن و شلوارک کوتاه سفید پوشیدم..موهامو هم بافتم...نگاهی به دینای خواب روی تخت می اندازم...خیالم از بابتش راحته...از اتاق خواب بیرون میرم و دایانو نشسته

روی مبل می بینم....تی شرت سرمه ای و شلوار گرم کن مشکی پوشیده....ساده است اما بهش میاد...

کنارش روی مبل می شینم...نگاهشو گذرا ازم می گذرونه و بعد به تلویزیون گره میزنه...لبخند مصنوعی روی لبش خط می اندازه روی قلبم....با لحنی که مهربونی مصنوعیش از یه کیلومتری هم داد میزنه،میگه:

-چطوری غزال خانم؟خوب خوابیدی؟!

باز هم کلیشه...بغض میگیره گلومو...چرا اینطوری باهام تا میکنه؟!مگه من زنش نیستم؟!

مگه من غرورمو نشکستم و ابراز عشق بهش نکردم؟!؟!؟!با همون بغض با صدای آرومی شروع میکنم به حرف زدن:

-چرا اینطوری رفتار میکنی دایان؟!از قبلم بدتر شدی!!آخه گناه من چیه؟!

چشم هاشو می بنده و نفس عمیقی میکشه...انگار درگیره با خودش...چشم هاشو که باز میکنه جنگل نگاهش انگار خیس شده...دستش دور کمرم حلقه میشه و آتیش می گیرم...سرمو میذاره روی سینش و بوسه ای روی موهام میذاره...با صدای آروم و دو رگه ای میگه:

-ببخشید عزیزم...

دستم آروم آروم میره سمت قلبش و روش می شینه...صدای تپش هاش زیر دستم بهم آرامش میده...آروم با همون بغض کهنه شده میگم:

-چرا بهم نمیگی چته؟!

سرمو از روی سینش بر میدارم و کمی ازش فاصله میگیرم...اما هنوز توی آغوشش زندانیم...خم میشه سمتم و بوسه ای روی چشم راستم میذاره....لبخند تلخی میزنه و میگه:

-خودتو اذیت نکن...خوب میشم...فقط...فقط..یکم با خودم درگیرم...می ترسم...می ترسم دوباره درگیرت بشم و تو...بعد از فهمیدن گذشته ازم بگذری...

سرمو می اندازم پایین و مظلوم میگم:

-این اتفاق هیچ وقت نمی افته...چون...چون...من دیگه نمیخوام چیزی بدونم...

سرمو بالا میارم و خیره میشم به چشم های متعجبش...

-مهم الانه دایان...که...من الان دوستِ دارم...برامم مهم نیست چی شده...مهم از این به بعده....اینطور نیست؟!

کلافه میشه...دستی توی موهاش میکشه:

-اما این حقِ توئه که بدونی غزال...مگه میشه نخوای بدونی که چرا از خانوادت طرد شدی یا همه به یه چشم دیگه بهت نگاه میکنن...

سرمو می اندازم پایین...درگیر حرفشم...میدونم دارم مثل احمق ها رفتار میکنم ولی با تک تک سلولام طالب این آرامشم...هرچند کم...ولی طالبشم...صداش بلند میشه...بازم دو رگه:

-ببین...حال الان مونو ببین...تو باید اونا رو بخونی...

با زبونم لب هامو خیس میکنم...سرمو میارم بالا..خیره میشم به چشم هاش...دستم بی اراده میره سمت صورت بی ریشش...لمسش میکنم و لب می گزم...آروم میگم:

-باشه...ولی الان نه...من الان فقط آرامش میخوام...

چشم هاشو می بنده...ناخوداگاه خم میشم سمتش اما قبل از باز شدن چشم هاش برمیگردم به جای قبلی خودم...با صدای مهربونی میگه:

-هرطور خودت میخوای ولی باید بهم قول بدی که اونا رو بخونی...

حرفی نمیزنم و سعی میکنم از آغوشش بیرون بیام ولی محکم نگهم میداره...

-قول میدی؟!

سرمو تکون میدم و میخوام از آغوشش بیرون بیام که محکم نگهم میداره و به خودش فشارم میده....توی گوشم زمزمه میکنه:

-کجا غزال خانم؟!جای شما همین جاست...

لبخند می شینه روی لبم...حقمه که این آرامشو بخوام نه؟!

دایان با کنترل شبکه رو عوض میکنه و میزنه یه شبکه که فیلم داره...دستشو از دورم برمیدارم که با تعجب و اخم بهم نگاه میکنه...ابرو بالا می اندازم و میگم:

-خب اینطوری نمیتونم تلویزیون ببینم....

همونطور عصبی و اخمو نگاهم میکنه و من با لبخند سرمو روی پاش میذارم و پاهامو دراز میکنم...با لحن خندونی میگم:

-اینجوری بهتره...

چشم غره ای بهم میره و با اینکه سعی میکنه صداش عصبی باشه ولی با رگه هایی از خنده میگه:

-بار آخرت باشه منو سرکار میذاری غزال خانم!

-اینقدر به من نگو خانم؟!

شیطون میگه:

-نکنه به خانم بودنت شک داری؟!

نیشکونی از پاش می گیرم که می خنده و میگه:

-پس چی بگم غزال خانُـــــم؟!؟!

با حرص میگم:

-هرچی جز این...

-باشه از این به بعد آهو صدات میکنم...

-دایاااان!!!!!!

-خب حالا!!!!خانمی خوبه یا شایدم خانمم یا گلم یا عزیزم؟!؟!؟من که میگم همشون خَزَن!!!

-باشه خود دانی...

-این یعنی اعلام جنگ دیگه؟!

چیزی نمیگم که با خنده میگه:

-پس یعنی اعلام قهر...وآغاز بدبختی...

چیزی نمیگم...محو فیلمیم که داره پخش میشه و کلا اینکه داشتم با دایان صحبت میکردمو فراموش کردم...دایان نگاهی به چهرم می اندازه و وقتی می بینه کلا توی یه دنیای دیگم خم میشه و بوسه ای روی گونم میذاره...آتیش می گیرم و کلا سریال یادم میره...بر میگردم سمتش و متعجب میگم:

-جاااان؟!

فصل یازدهم

می خنده و میگه:

-کجایی تو؟!

-واا...همین جا دیگه...

-معلومه....یعنی حرفامو فهمیدی دیگه؟!

-دایان....دارم فیلم نگاه میکنم خب...

-باشه عزیزم...ببین...

دقیق نگاهش میکنم...وقتی مطمئن میشم که ناراحت نشده سرمو با فیلم گرم میکنم...دست دایان هم نوازش وار روی موهام می شینه....

*****

آقا آرش درو باز میکنه و با لبخند بهمون سلام میده...تی شرت و شلوارگرم کن سفید پوشیده که به پوست سفیدش میاد...وارد خونه می شیم و دنیا بی توجه به داداشش میاد سمت من و میگه:

-وای عزیزممم..چقدر خوشکل شدی تو!!!شبیه فرشته ها شدی با چادر...به خدا هربار که با چادر می بینمت انگار بار اوله می بینمت....واییی عمه جوون...چطوری خوشکلم؟!بیا بغلم...عزیزمممم

لبخندی به پرچونگیش میزنم و دینا رو بهش میدم....جواب احوال پرسی های آرشو با احترام میدم و بعد همه میریم به سمت پذیرایی...میخوام کنار دنیا بشینم که با نگاه اخموی دایان روبرو میشم پس کنارش می شینم و آروم دست هاشو می گیرم...لبخند میزنه و بعد شروع به حرف زدن دررابطه با کار با آرش میشه...

دنیا کنارم می شینه و با لبخند میگه:

-چه خبرا خانومی؟!

-هیچی میگذره...

-مطمئنی؟!دست هات روی دست های دایان اینو نمیگه ها؟!

-خب دارم با این زندگی کنار میام...بده؟!

-بروووو...خب خانوم لجباز اصلا یادت هست بهت گفتم اینجا اومدنتون یه دلیل مهم داره...هان؟!

-خب آره...

-اما من که فکر میکنم با وجود این همه مشغله که امروز داشتی عمرا یادت مونده بوده باشه....

-کدوم مشغله؟!

-همین روشن کردن لوستر تو چشمای خان داداش من خودش یه مشغله است!!!

حرصی ضربه ای به بازوش میزنم...

-دنیا!!!!!

-خب نمیخوای خبرو بهت بگم؟

-کوفت...بگو...کشتی ما رو!!

-من....من....من....من...

-زهرمارو من....بنال دیگه....

-مردشورتو ببرن که یکم عطوفت نداری...همینطوری باداداش من برخورد میکنی؟!

-بترکی...بگو دیگه...

-خب....من....من....باردارم.....

به قدری شوکه میشم که ناخوداگاه داد میزنم:

-چـــــی؟؟؟؟؟؟؟باردار یـــــی؟؟ ؟؟؟

دنیا سرخ میشه و من تازه می فهمم چی گفتم....توی جام وا میرم و دایان با چشم های گرد شده داد میزنه:

-چـــــی؟؟؟؟؟؟

آرش می خنده و میره پشت مبلی که دنیا روش ایستاده می ایسته و دو طرف مبلو می گیره:

۵۲

-برادر زن عزیز درست شنیدی...خانمِ من بارداره...من دارم بابا میشم...

دایان توی جاش نیم خیز میشه و میگه:

-ولی چطور ممکنه؟!تو که گفتی دکتر گفته نمیشه...

-خب دارو ها جواب داد برادرِ من...

دایان با خوشحالی بلند میشه و آرشو بغل میکنه....من هم دنیا رو بغل میکنم و بعد پاسِش میدم به بغل دایان و رو به آرش تبریک میگم...دینا توی بغلم می خنده...انگار اونم فهمیده یه دختر یا پسر عمه تو راهه...

*****

دایان در خونه رو آروم می بنده...جوری که دینا که توی بغلش خوابه بیدار نشه...با لحن خواب آلودی بهش میگم:

-ببرش اتاق خواب من....

سری تکون میده و راه اتاق خوابو پیش می گیره...با چشم های نیمه باز وارد اتاق میشم و با چشم های بسته مانتومو در میارم...با دیدن دایان که داره از اتاق بیرون میره دست از کارم میکشم و میگم:

-دایان...کجا؟!

برمیگرده سمتم و میگه:

-برم بخوابم دیگه...

-اووف مثل دخترا ناز میکنه واسه من...بیا برو رو تخت بخواب دیگه...حتما باید بیام دنبالت؟!

می خنده و میره سمت کمدش....از توش لباس در میاره و من شلوارکمو بر میدارم و میرم توی دستشویی تا بپوشمش....بیرون که میام....دایانو می بینم که با فاصله از دینا دراز کشیده و چشم هاش بسته است....نگاهی به تاپ و شلوارکی که صبح تنم بود می اندازم و میرم سمت تخت...بین فاصله ی دایان و دینا دراز میکشم....پشت به دایان...این دفعه دیگه پا پیش نمیذارم...عمرا!!!دست میکشم به گونه ی دینا...نرمه نرمه...چشم هامو می بندم...بدجوری خوابم میاد...دست های دایان که دورم حلقه میکشه گرم میشم...سرمو میذاره روی قلبش...زیر گوشم با خنده میگه:

-چه خانم مغروری!!

نگاهمو تا نگاهش بالا میارم...جنگل نگاهش برق میزنه....برقِ شیطنت...

-خوابم میاد دایان....ولِـ

گرم که میشم حرفمو فراموش میکنم..لرزش قلب بیچارمو حس میکنم...سریع ازم جدا میشه و میگه:

-شب بخیر...

از شوک حتی نمی تونم چیزی بگم...خم میشم سمتش و کارشو تکرار میکنم....اما....یک دفعه.... سرم توی همون حالت خوابیده هم گیج میره...صدای جیغ توی گوشم می پیچه...صدای کمک گفتن یه دختر....دایان متعجب ازم دور میشه...نمیدونم حالت صورتم چطوریه که سریع می شینه و با لحن نگرانی می پرسه:

-غزال؟!؟!خوبی؟!

دست هامو روی سرم میذارم...اخم هام میره تو هم...صدای جیغ های دختر،تقلا هاش همه تو گوشمه...تمام ضجه هاش...نفسم تنگ میشه....قطره های آب که به صورتم میخوره به خودم میام....بغضم میشکنه...دایان سریع بغلم میکنه و آروم پشتمو نوازش میکنه:

-آخه یهو چت شد عزیزم؟!من که خواستم ازت دور شم تو نذاشتی...

سرمو به سینش فشار میدم و بغضم می ترکه...

-صدای جیغای یه دختر یهو اومد توی گوشم...ضجه میزد...ناله میزد.....داد میزد....کمک...کمک...کمک...دایان. ..من میترسم....

قطره اشکی از چشم هاش می چکه و من مبهوت می مونم....دستی توی موهاش میکشه و کلافه میگه:

-نباید میومدم پیشت....نباید....لعنتی!!!!

از جاش بلند میشه که بره که محکم مچ دستشو می گیرم:

-دایان لطفا...من تنهایی می ترسم...

مستاصل روی تخت می شینه...سرمو روی پاهاش میذارم و اون موهامو نوازش میکنه...

-کارمون از اول هم اشتباه بود...دیگه این کارو نمیکنیم..حداقل تا چند ماه...

-نه...من با ترس هام روبرو میشم...من عقب نمیکشم...وقتی یه چیزیو میگم حتما پتانسیلشو تو خودم می بینم دیگه...

چیزی نمیگه و غمگین به نقطه ای توی تاریکی خیره میشه...

*****

-عزیز دلم تو رو خدا یه دِیقه گریه نکن...باید لباس جمع کنم آخه....دینا؟؟؟دینای مامان؟؟عزیزم؟؟؟

چند لحظه نگاهم میکنه بعد دوباره میزنه زیر گریه...کلافه موهامو از صورتم کنار میزنم...چند تا از اسباب بازیاشو کنارش میذارم و با جلفی تمام از طرف اونا باهاش صحبت میکنم...توجهش جلب میشه و می خنده...عروسکارو کنارش میذارم و میگم:

-خب دینایی تو کنار خرگوشی و طلا بازی کن تا من برم لباس هامونو آماده کنم باشه...میخوایم بریم دَدَر....

بی توجه بهم با عروسکا ور میره....نفس راحتی میکشم و از اتاقش بیرون میرم...بعد از اتفاقای اون شب،دایان خیلی پکر بود و برای اینکه حال هردومون بهتر بشه پیشنهاد سفرشمالو بهم داد....منم با کمال میل قبول کردم...قرار شد معاونش که خیلیم مورد اعتمادش بود کارای شرکتو

انجام بده....با دایان صحبت کردم و بهش گفتم ته تهِش یه هفته اونجا باشیم...چون شرکت بهش احتیاج داشت و اونم قبول کرد...قرار شد صبح ساعت۱۰حرکت کنیم و منم ساعت٦بیدار شدم تاوسیله جمع کنم که از بدشانسیم دقیقا وقتی که داشتم چمدونو از کمد در میاوردم چمدون از دستم افتاد و صداش بلند شد و به همین راحتی دینا از خواب بیدار شد....این یعنی آخر بدشانسی....بیخیال...

چند دست لباس برای خودم بر میدارم...به هوای شمال اعتباری نیست پس لباس گرمم برمیدارم...

بالاخره چمدونمو می بندم...برمیگردم اتاق دینا...پستونک دهنشه و با چشم های درشتش به کاغذدیواری رنگارنگ اتاق نگاه میکنه....

فصل دوازدهم

خم میشم کنارش و با لبخند یه ماچ بزرگ روی گونش میذارم...سریع بهم نگاه میکنه و می خنده...دلم پر میکشه واسه عزیز دل«مامان»خدا میدونه قدر خوشحالم از این مالکیتی که نسبت به دینا دارم...از کنارش بلند میشم و براش چمدون می بندم...با کنجاوی بهم نگاه میکنه....پیراهن،بلوز،تی شرت،شلوار،شلوارک،کاپشن،کف ش،دمپایی براش برمیدارم....اون روزی که برای اولین بار توی کاپشن دیدمش دلم میخواست بخورمش....عزیزممم....چمدونو با چند بسته مای بیبی و شیرخشک تکمیل میکنم و می بندم...عزیز«مامان»۲هفته دیگه میشه۳ماهش...از این فکر لبخندی روی لبم میشینه..چقدر زود داره بزرگ میشه...اوایل که دینا رو دیدم خیلی لاغر بود ولی حالا خدارو شکر تُپل شده...بغلش میکنم و می برمش توی اتاق خواب...روی تختم میذارمش....یه دل سیر باهاش بازی میکنم و وقتی می بینم ساعت شده۸سریع از جام بلند میشم و چمدون دایانو می بندم....انواع لباسا رو براش میذارم....هرکدومو که برمیدارم توی ذهنم دایانو باهاش تصور میکنم...بعد از تموم شدن کارم سریع لباسای دینا رو با یه لباس یه سره ی آبی آسمانی عوض میکنم و کلاهو روی سرش میذارم می ترسم مریض بشه...برمیگردم توی اتاقم و سریع لباس می پوشم...یه مانتوی کرم،شلوار کتان کرم و شال مشکی با طرح های ریز کرمی...کفش مشکیمو هم کنار در میذارم تا موقع خروج بپوشمش...میرم اشپزخونه و شیر گازو چک میکنم....به همه ی کارا میرسم و بعد میرم سراغ دینا...خوابش برده....چشم های بسته اش هدف بوسه ام میشه...صدای آیفون که میاد سریع میرم و درو باز میکنم و بعد برمیگردم پیش دینا...پتوی کوچیک سفید رنگشو که عکس یه فرشته کوچولو با لباس های آبی آسمانی تنشه رو

برمیدارم....روی تخت پهنش میکنم و بعد دینا رو وسطش میذارم....پتو رو جمعش میکنم و آروم دینا رو توی بغلم می گیرم...صدای در خونه میاد...میرم توی پذیرایی...دایان سرحال از در ورودی داخل میشه میرم طرفش و خودمو بالا میکشم...بوسه ای روی گونش میذارم که اونم جوابشو با یه بوسه روی چشم هام میده و بعد خم میشه به طرف پایین و گونه ی نرم دینا رو می بوسه...برای اینکه دینا بیدار نشه آروم میگه:

-من میرم لباسمو عوض کنم و یه دوش بگیرم...۵دقیقه بیشتر طول نمی کشه....

چیزی نمیگم و اون بی طاقت بوسه ای روی چشمم میذاره....چشم غره ای براش میرم که می خنده و میره سمت اتاق خوابمون...روی مبل می شینم...

۵دقیقه میشه یه ربع و خودمو آماده میکنم تا با یه غرغر اساسی از دایان پذیرایی کنم....از اتاقش میاد بیرون و با دیدن قیافه قرمز من سریع میگه:

-واقعا متاسفم عزیزم...

چیزی نمیگم و با غیض از جام بلند میشم....با خنده میگه:

-چمدونا کجاست غزال؟!

-اتاق خواب

با شیطنت میگه:

-کدوم اتاق خواب؟!

میخواد از مالکیت«مون»استفاده کنم...پس با شیطنت میگم:

-اتاق خوابم....

نیشخند میزنه و میره توی اتاق خواب....یه لحظه نگاه خوشحال مریم خانم میاد توی ذهنم....وقتی که بهش گفتم برای یک هفته مرخصه بیچاره بال درآورد میخواست بره پیش دخترش...مریم خانم از اون دسته از ادماست که ادم ناخوداگاه بهشون جذب میشه....چهره ی جدی ای داره ولی قلبش مهربونه...موهاش یکدست سفیده و پوستش چروک اما گندمیه....بینیش قوص داره ولی تو صورتش خوبه....چشم هاشم طوسی فوق العاده تیره است که ادم باید بره خیلی نزدیک به چشم هاش نگاه کنه تا تشخیصش بده وگرنه از دور مشکیه....با صدای دایان به خودم میام و از پله ها

پایین میرم....سوار ماشین که میشم لبخند می شینه روی لبم....شاید از اینکه مثل یه خانواده داریم میریم سفر....خم میشم سمت دایان و گونشو می بوسم....

-مرسی...

برمی گرده سمتم و ابروشو بالا می اندازه....

-خبریه؟!

-نه چه خبری؟!حق ندارم شوهرمو ببوسم؟!

-شیطون شدی!!!

-دیگه دیگه!!!

می خنده و ضبطو روشن میکنه...صدای اهنگ می پیچه توی ماشین....سرمو تکیه میدم به پشتی صندلی و چشم هامو می بندم....دینا تو بغلم وول میخوره و لبخند میزنم....

صدای علیرضا روزگار که توی ماشین می پیچه...صورتم در هم میشه....اما با شنیدن خود اهنگ به حالت قبلی برمیگردم...از بین اهنگ های علیرضا روزگار فقط اهنگ من تو رو توکی شو دوست دارم که الان دایان اونو گذاشته....خم میشم و صداشو کم میکنم تا دینا از خواب نپره....

صدای دایان بلند میشه:

-امروز به دنیا گفتم میخوایم بریم شمال....جاداشت ریزریزم میکرد....وسط شرکت جیغ کشید که چی؟!چرا به ما نگفتیم ماهم بیایم؟!هیچی دیگه گفت ۲روز تنها باشید بعد ما میایم....

ناراضی میگم:

-ولی اینطوری که نمیشه...ما میخواستیم تنها باشیم....

-چیزیه که شده دیگه آهو خانم....حالام بگیر بخواب....خستگیت در بره....

با صورتی درهم رفته چشم هامو می بندم و میگم:

-دینا بیدار شد،بیدارم کن....

-چشم...

*

-غزال؟!؟!غزال خانم؟!عزیزم؟!

آروم چشم هامو باز میکنم...صورت دایان نزدیک صورتمه و با لبخند نگاهم میکنه....خواب آلود میگم:

-رسیدیم؟!

-آره دینا و وسایلو بردم تو....زودباش بلند شو....

مثل جت بلند میشم تا دینا تنها نباشه....یه ساختمون دو طبقه خیلی خوشکل روبرومه....

-اینم از ویلای پدری من....

-واییی خیلی خوشگله...

این ویلای خوشگل توی یه حیاط بزرگه....دور و برش سر سبزه و پر از گل های رنگارنگه....ویلا یه ساختمون زرشکی سفیده...با چند تا پله میره به سمت طبقه همکف...و زیرش انگار یه طبقه دیگه هم هست...ویلاش کمتر از۱۰۰متر به نظر میرسه....نقلی و شیک....یه اتاق زیر شیروونی هم داره....نیشم تا بناگوش باز میشه....رو به دایان میگم:

-دایان اینجا چرا اینجوریه؟!

-طبقه همکف برای مهماناست...زیربنای ساختمون۱۰۰متره...طبقه همکف هم یه سالن و اشپزخونه و دستشویی حمام داره..اون طبقه پایینم یه سوییت خوشگله...که ما توشیم....بالا هم یه اتاق زیر شیروونی داره که پاتوق دنیاست...

سری تکون میدم و خم میشم و یه گل رز می چینم...گلو میذارم توی موهام و رو به دایان میگم:

-بدو برو پیش دینا....تنهاست!

-باشه تو هم برو پشت ویلا....دیدنش خالی از لطف نیست...

سری تکون میدم و اون میره...راه می افتم سمت پشت ساختمون....یه فضای سبز کوچیک هم اون پشته...پر از گل های مختلف و درخت های مختلف با ارتفاع کم ولی خوشگل...وسطش هم یه آلاچیقه...یه آلاچیق زرشکی...ستِ آجرای ویلا...وسط الاچیق هم یه میزه...وارد الاچیق

میشم...روی صندلیش می شینم...گوشیمو از جیبم بیرون میارم و اهنگ میذارم....آهنگ تو که باشی از رامین جامی....این آهنگ بهم آرامش میده....نمیدونم چرا ولی میده....اونم توی محیط دنج و آرامش بخش اینجا....

«تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته

خدا اسم تورو تو سرنوشت من نوشته

تو که باشی همه دنیا برام زیبا ترین میشه

همون جایی که تو باشی همون جا بهترین میشه

تو آغوش توئم زیبا ترین جای جهانم

تو اسممو بگی انگار یه شعر عاشقانم

صدای تو مثل لالاییه بارون عشقه

حسی که تا ابد تو قلب ما می مونه

عشق من بدون دوست دارم

تا دنیا دنیا است این عشق پابرجاست

عشق من بدون عاشق شدم

این احساس زیباست مثل یک رویاست

امشب شب ماست

تموم دلخوشیم اینه که تو دنیات بمونم

تو میدونی که جون تو شده بسته به جونم

کنار تو پر از ارامشم حالم عجیبه

تووقتی اشناباشی همه دنیات غریبه

عشق من بدون دوست دارم

تا دنیا دنیاست این عشق پابرجاست

عشق من بدون عاشق شدم

این احساس زیباست مثل یک رویاست

امشب شب ماست»

با حرکت دستم دو قطره اشک روی گونمو پاک میکنم و از جام بلند میشم....وارد سوییت میشم...

فصل سیزدهم

یه ست مبل سفید توی پذیراییشه...سمت چپش یه اشپرخونه است....از توی تراس می بینم که دایان توشه... با خنده میگم:

-اینجا چه باحاله....

-اره....بابا خدا بیامرز خیلی زمین اینجا رو دوست داشت....بخاطر همینم خیلی روش پول گذاشت....من از طراحیش خیلی خوشم میاد....

-نخند بهم ولی فضولیم حسابی تحریک شده....میرم اتاقارم ببینم...

می خنده و میگه:

-این یه چیزطبیعیه واسه یه ادم فضول آهو خانم....برو زود همه جا رو دید بزن که کلی کار داریم....

چشم غره ای براش میرم...وارد اتاقی که سمت راست پذیرایی میشم...یه اتاق با دکوراسیون سفید،آبی...یه تخت ۲نفره با چوب آبی و روتختیِ سفید وسط اتاق و سمت راست میزآینه سفید و صندلی کوچیک آبی....کنارمیز آینه هم آویز لباس بود که اونم آبی بود...سمت چپ هم یه کاناپه سفید با کوسن های آبی و کنارش۲تا کمد که رنگ یکی آبی و یکی دیگه سفید بود و کنار کمد ها هم یه در....درو باز میکنم و می فهمم دستشویی و حمامه....برمیگردم سمت راست و یه در کنار آویز می بینم...بازش میکنم و چی می بینم!!!!شوکه به روبروم نگاه میکنم....یه در دیگه است رو به قسمت پشت ویلا....می خندم...هم اتاقش خوشگله هم این در....

مسخ شده از اتاق بیرون میرم...دایان پشت میز ناهارخوری٤نفره نشسته و داره چایی میخوره...قیافش واقعا خسته بود ولی خب بازم لبخند داشت....با لبخند می شینم روی صندلی روبروییش و میگم:

-اینجا فوق العاده است....خیلی از اینجا خوشم اومده....اون از پشت ساختمون که انگار یه بهشت کوچیکه اینم از اتاقی که توشیم که منبع ارامشه....وایی اینجا منبع ارامشه...

می خنده و میگه:

-بابا ترمز بگیر دختر....فهمیدیم اینجا خوشکله...

با خجالت سرمو می اندازم پایین که ناراحت میگه:

-بابا عاشق اینجا بود....ولی مشغله هاش نمیذاشت زیاد بیاد اینجا...

-بیخیال گذشته دایان....میگم من اینجا می مونم تو برگرد تهران....

-چی؟!

-بعد یک هفته رو میگم....من دیگه تهران بیا نیستم...

می خنده و میگه:

-هرکی میاد اینجا عاشقش میشه....

-حالا اینا رو ولش....دایان چشات قرمز خونه...۷ساعت پشت فرمون بودی...برو استراحت کن...

-تو خسته نیستی؟!

-نه...کل راهو خواب بودما!!

-حالا نمیشه بخاطر من بخوابی؟!

-جـــــاااان؟!؟!؟

-تعجب داره؟!خب میخوام با زنم استراحت کنم.....

فنجون خالی شدشو برمیدارم ومیگم:

-تو برو من اینو می شورم و یه چیزی درست میکنم بعد میام...

-نمیخواد بذار واسه بعد....

-الان بخوابم دیگه تا شب بیدار نمیشم باید غذا درست کنم....

-سخت نگیر زنگ میزنیم رستوران غذا بیارن....

-حالا دقیق همین الان باید بخوابی؟نمیشه یه ربع صبر کنی؟!

پووفی میکشه و عصبی از آشپزخونه بیرون میره و بعد میره طبقه بالا....با خنده فنجونو می شورم و بعد میرم سمت اتاق...وارد اتاق میشم دایانو می بینم که رو تخت بیهوش شده....لباس هامو با یه تاب قهوه ای و شلوارک مشکی عوض میکنم...موهای مشکی شدمو باز میکنم و میرم سمت تخت....آروم دستمو روی بازوی دایان میذارم و تکونش میدم:

-دایان؟بلند شو لباساتو عوض کن....دایان؟

به زور چشم هاشو نیمه باز میکنه و با دیدنم سریع دستشو دورم حلقه میکنه...و لحظه بعد سرم روی سینشه و دستش دورم محکم حلقه شده...

-دایان؟لباساتو باید عوض کنی....

سرشو تو موهام فرو میکنه و خواب آلود میگه:

-ول کن غزال...خوابم میاد...

-دایان؟!

پووفی میکشه و ازم جدا میشه و لحظه ی بعد توی دستشویی مشغول لباس عوض کردنه....روی تخت می چرخم به سمت دینا...صورتشو ناز میکنم و لالایی میخونم براش....صدای در دستشویی که میاد صدامو می برم و فقط صورت دینا رو ناز میکنم....

دایان بی توجه به حضورم روی تخت پشت بهم میخوابه و میفهمم که روی خوابش خیلی حساسه و نباید بیدارش کرد....می چرخم سمتش و آروم و با احتیاط دستمو روی بازوش میذارم....

-دایان؟!

جوابی بهم نمیده....

-خب نمیشد که با اون لباسا بخوابی...

چیزی نمیگه...آهی میکشم و میگم:

-خوابی؟!

بازم جوابی نمیده...بر می گردم سمت دینا و آروم به حالت نوازش دستمو روی گونش میکشم که دستی دورم حلقه میشه....حسودکوچولو!سرش میره توی گردنم گرم میشم.....آتیش می گیرم و اروم میگم:

-ببخشید

-ببخشید

ببخشیدمون که همزمان میشه لبخند میاد کنج لبامون....دایان آروم میگه:

-این دفعه هرچقدرم بهونه بیاری ولت نمیکنم....چیزی نمیگم که بازم گردنمو می بوسه....آروم تکون میخورم که حلقه دست هاشو شل میکنه...بر میگردم سمتش و آروم گونشو می بوسم...فقط لبخند میزنه و میگه:

-شیطونی بی شیطونی آهو خانم....بگیر بخواب...

اما من دست بردار نمی شینم و آروم میگم:

-الان چند وقته پکری...نمیدونم چرا و نمیخوامم بدونم....فقط دایان تو اگه حالت بد باشه حال منم بد میشه...اگر خوب باشه منم خوب میشم....پس تو رو خدا خوب شو...بذار چند روزیو که اینجاییم آرامش داشته باشیم...

با تردید نگاهم میکنه و میگم:

-من یه دخترم اما نه از نظر جسمی از نظر روحی...من الان خانواده ندارم...نمیخوامم بدونم چرا ولی....

من الان فقط تو و دینا رو دارم...من نمیتونم بی توجهیو تحمل کنم....من تنهام ولی دلیلم نمیشه که عشقو گدایی کنم...من تنهام ولی دلیل نمیشه من پیش قدم بشم....من غرور دارم....دایان من یه دخترم...

خم میشه سمتم....گرم میشه تنم....آروم میشم و سریع سرخ میشم....میکشه کنار و آروم میگه:

-غزال...من همیشه دوستِ داشتم و دارم...فکر نکن چون نمیگم چیزی نیست...من بهت قول میدم همیشه پیشت و پشتت باشم....حتی اگر بینمون دعوا باشه حتی اگر تو منو نخوای هم من همیشه پیشتم....چون تو جزویی از وجود منی....آدم خودشو ول نمیکنه....این یادت بمونه....این چند روز هر چیزی که بخوایو ازت دریغ نمیکنم ولی خوب فکر کن....کاری نکن که بعدا پشیمون شی....باشه؟!

-چرا فقط این چند روز؟!

-چون وقتی که تو برگردی تهران باید دوباره خوندن اون دفترو شروع کنی ولی این دفعه دیگه فرق داره حتی اگه منو نخوای،حتی اگر بیرونم کنی،حتی اگر بگی ازم متنفری بازم ولت نمیکنم...

چیزی نمیگم....دارم با زندگیم بازی میکنم....می فهمم ولی از این لحظات با دایان بودن نهایت استفاده رو میکنم....سرمو روی سینش میذارم و آروم میگم:

-باشه

بوسه ای روی موهام میذاره و بعد چشم هاشو می بنده....اون میخوابه و من بین بازو هاش با چشم های اشکی فکر میکنم به آینده.....به حال....و حتی گذشته ای که توی ذهن خالی من خبری ازش نیست....

*****

با حس اینکه یه چیزی روی صورتمه سرمو تکون میدم...دفعه ی بعد که تکرار میشه عصبی چشم هامو باز میکنم....اما بادیدن صورت دایان که نزدیک صورتمه و با خنده داره نگاهم میکنه عصبانیت یادم میره و با ترس جیغ میکشم.....بعدم سریع نیم خیز میشم....با خنده روی تخت به صورت عمودی روبروم ولو میشه....با عصبانیت و صدایی که جیغ جیغی شده میگم:

فصل چهاردهم

-خل شدی دایان؟!سکتم دادی!!!نمیگی بیچاره خوابه؟!مگه بچه۲۰ساله ای که با پر میوفتی به جون من؟!تازشم فکر نکن به هدفت رسیدی ها!من قلقلکی نیستم...فقط با حس اینکه یه مگس مزاحم کنارمه از خواب بیدار شدم....

می شینه روی تخت و محکم بغلم میکنه....با لحنی پر از خنده میگه:

-پیرزن غرغرو!!!وای نمیدونی غزال قیافت چطوری شده که؟!اخم هات تو هم،راه به راه چشم غره هم که میری،لباتو غنچه کردی از حرص،چشاتم پف کرده،موهاتم که شده آمازون،لباستم که ماشا...انگار لختی....راستی لباس زیرت چه خوشکله....

یه نگاه به خودم می اندازم و یه نگاه به اون....با خجالت میرم زیر پتو و داد میزنم:

-دایان برو بیرون....تو روخدا....

بلند می خنده و بعد با زور پتو رو از روم کنار میزنه....جیغ میزنم و اون سریع و محکم گونمو می بوسه....

-شانس آوردی دینا پایینه وگرنه بیچاره با این جیغات سکته میکرد.....

-دااااایاان!!!!!

-خب بابا!من رفتم....

از اتاق که میره بیرون سریع می پرم جلوی آینه...با دیدن قیافم دوباره جیغ میزنم...بند لباسم افتاده و بند لباس زیرم و یه تیکه از خودلباس زیرم معلومه....شلوارکم هم یه لنگش رفته بالا....موهای لختم به خاطر خواب زیاد توی هم گره خورده و به قول دایان شده جنگل آمازون....مژه هامم که گره خورده بود و چشم هام پف کرده بود و کنار لب هامم هم.....وای افتضاح بود.....سریع لباس هامو با یه بلوز یقه شل زرد گشاد و یه شلوار لی لوله ای مشکی عوض میکنم...موهامو هم شونه می کنم و بعد سریع می بافم....میرم توی دستشویی و سرو صورتمو خوب می شورم....بیرون که میام یکم آرایش میکنم تا پف چشم هام دیده نشه و بعد از اتاق بیرون میرم....دایان که مشغول بازی با دیناست با دیدنم با خنده میگه:

-خانم خوشکله نمیدونی زن هپلی من کجاست؟!

-کوفت!دیگه نمیگه قیافتو درست کن می شینه هرهر بهم می خنده...

و روبه دینا که دایان لباساشو با پیراهن قرمز خوشکلی عوض کرده میگم:

-سلام عزیز دل مامان....خوبی عشقم؟!

-چه دل و قلوه ایم بهم میدن!

-چشم حسود کور!

چشم غره ای برام میره و میگه:

-روده هام همو خوردن...کو غذا؟!

-رستوران!

-غزال!

-دایان!!!!خودت گفتی...

سعی میکنه نخنده و میره سمت تلفن خونه که روی اُپِن آشپزخونه است...برش میداره و زنگ میزنه به رستوران و جوجه برامون سفارش میده...بعد هم میاد کنارم می شینه و میگه:

-حالا که خانم ما اینقدر خودشو خوشکل کرده نباید یه بوس به ما بده؟!؟!؟!

با خنده بوسه ای روی گونش میذارم که با تخسی میگه:

-قبول نیست....

-دیگه ببخشید توان من همینقدره....دینا رو می گیرم توی بغلم و میگم:

-عوضش کردی؟!

-آره....نزدیک بود بالا بیارم!

با شیطنت میگم:

-عادت میکنی آقای پدر!

-عمرا!!اولین و آخرین دفعه بود....

-می بینیم....خب شیرم بهش دادی؟!

-آره فکر کنم خیلی گشنه اش بود همشو خورد....

لپ دینا رو می بوسم و میگم:

-آفرین عزیزم....همیشه باید خوب غذاتو بخوری تا زودِ زود بزرگ بشی...

دایان با حرص میگه:

-من بهش دادما...باید از من تشکر کنی....

چیزی نمیگم و اونم با حرص میگه:

-میرم یکم دور بزنم....

-ما رو تنها میذاری؟!

-شما که سرتون گرمه دیناست....

-اِ دایان بشین دیگه...الان غذا رو میارن....

-پس خواهشا دینا رو ول کن....

-آدمم اینقدر حسود!؟!

چیزی نمیگه و کنارم روی مبل می شینه....دینا رو آروم سمت راستم روی مبل میذارم و اون با پستونکش سرگرم میشه....از دینا که خیالم راحت میشه بر میگردم سمت دایان و محکم گونشو می بوسم...دستش دورم حلقه میشه و سرمو روی سینش میذاره...آروم میگه:

-دلم نمیخواد این یه هفته هیچ وقت تموم شه....غزال عین یه رویاست....

-منم دوست ندارم...

خم میشه سمتم....سرخ میشم و اون آروم میگه:

-دوستِ دارم...

لبخند میزنم و میگم:

-منم دوستِ دارم...

*****

باد موهامو از شال بیرون میاره و حرکتشون میده...دینا بغلمه و نمیتونم موهامو توی شالم بذارم به جاش همون جا روی صندلی الاچیق می شینم...به صورت غرق در خواب دینا زل میزنم...اشک هام می جوشه...از پایان این آرامش کوتاه می ترسم....گونه دینا رو می بوسم...نرمه و نرمیش دلمو می

لرزونه...صدای قدم هایی پشت سرم میاد...حتم دارم دایانه...نتونسته تحمل کنه و اومده...لبخند نمیزنم...حوصله وانمودکردن به شادیو ندارم....حداقل برای یک ساعت....

کنارم روی صندلی می شینه:

-نمیخوای آماده شی؟!آرش و دنیا تا یه ساعت دیگه می رسن...

کلافه میگم:

-باشه میشه خواهش کنم دینا رو نگهداری؟!

متعجب میگه:

-چی؟!غزال مثل اینکه بچمه ها این چه حرفیه.جوری باهام حرف میزنی انگار غریبم...بدو برو منتظرتم...

چیزی نمیگم و به سمت در ورودی اتاق خوابمون می دوئم...امروز حال خوبی ندارم...این چند روزی که با دایان تو ویلا تنها بودیم واقعا خوب بود....مثل یه خواب....باورنکردنی!!!خودمو می اندازم توی اتاق خواب خوشکلمون و لباس هامو عوض میکنم...تونیک و شلوار سفید و شال مشکی...روی صندلی میزآینه می شینم و به صورت خالی از آرایشم خیره میشم....من کیم؟!یه احمق؟!یه عاشق؟!یا یه مریض؟!چطور میشه توی یک ماه عاشق یه مرد بشم که هیچ چیز از اخلاقیاتش نمیدونم؟!چطور میشه وابسته بچه ای بشم که.....حس مادرانه به بچه ای پیدا کنم که فقط چند هفته اس که دیدمش؟!این حس،یا شاید تبِ تند کورم کرده؟!شایدم...

شاید هوسِ این حس.....حسی که با یه نگاه پیش بیاد هوسه نه؟!اشکم که درمیاد می کوبم به دهنم و از جام بلند میشم....هرچی هم باشه این حس...پاگیرم کرده و بهم آرامش میده....پس ولش نمیکنم....

اشک هامو پاک میکنم....از اتاق خواب بیرون میرم و از پنجره آشپزخونه دایانو صدا میکنم و اون با قدم های آروم به طرف ویلا حرکت میکنه...تلفنو از روی اپن اشپزخونه برمیدارم و شماره ی دنیا رو می گیرم:

-الو

-علیک سلام...پس شما کجایین یه ساعته؟!

-کوفت!تو جاده ایم دیگه...

-درد!چند می رسین؟!

-ترافیکه غزال...تا برسیم میشه ۲ونیم....

-ای زهرمار!درد بی درمون بگیری دختر!می مردی زودتر بگی من اماده نشم؟!

-نترس آرایش نداشتت نمی ماسه..

-الهی بچت دختر بشه مادرشوهرت سلاخیت کنه....

-نکه مامان من تو رو سلاخی کرد؟!کاری نداری غزال؟!یکم جلوتر پلیس ایستاده...

-بابا قانون مند!برو....زود بیاین...منتظریم....

-باشه...خدافظ

بی جواب قطع میکنم و میرم به طرف دایان...دینا رو ازش می گیرم و با دیدن لبخند روی صورتش با خنده میگم:

-خوش گذشت عزیزم؟!

فقط لبش کش میاد و من بوسه ی داغی روی گونش میذارم...سرحال به دایان میگم:

-من برم دینا رو بخوابونم...تنبیه دنیا بشه که نگه ما ۲و نیم اونجاییم...

لبخند می شینه کنج لبش و من حرصی از کنارش رد میشم که بازومو می گیره....کنجکاو برمیگردم سمتش و میگم:

-جان؟!

-سرحال شدی؟!

فصل پانزدهم

-بده سرحال بشم آقامون؟!

-برو پی کارت!شیطون!

می خندم و می دوئم به سمت اتاقم.....در اتاقو که باز میکنم...بوی گل می پیچه توی بینیم...آروم پنجره رو می بندم....بوی گل میره ولی اتاق دوباره گرم میشه...لباس های دینا رو با بلوزصورتی و شلوار سفید عوض میکنم....یکم هم ناخن هاشو می گیرم و وقتی مرتب شد،شیریو که دایان گرمش کرده بهش میدم....خیلی زود خوابش می بره....خم میشم و روی چشم های بسته اش بوسه ای میذارم....وقتی مطمئن میشم خوابش سنگینه پوشکشو عوض میکنم و بعد کنارش دراز میکشم....

خیره ام به سقف اتاق....بازم توی فکرم...حالا که طعم این ارامش نسبی و کشیدم همش تو فکر و خیالم...در اتاق باز میشه و دایان میاد تو...

-غزال؟

-بله؟!اومدن؟!

-آره...میای پایین دینا رو هم بیار....

-باشه

از اتاق که بیرون میره سریع دینا رو بغل میکنم و از اتاق بیرون میرم....دنیا رو که می بینم ناخواسته لبخند بزرگی میزنم..با آقا آرش احوال پرسی میکنم و بعد میرم سمت دنیا....با وجود دینا نمیتونم همو بغل کنیم....آرش متوجه میشه و دینا رو ازم می گیره....می پرم توی بغل دنیا...با فحش های پرآب و تابی از هم استقبال می کنیم و بعد کنار می کشیم....دایان خیلی برادرانه دنیا رو بغل میکنه و روی موهاش بوسه میذاره....و بعد مهربون میگه:

-نی نی تون چطوره؟!

-خوبه....

روی مبل های پذیرایی دور هم می شینن و من سریع براشون شربت میارم...دنیا یکم دیر متوجه بارداریش شد...

یعنی بارداری راحتی داشت و تا ماه دوم متوجه اش نبود....بعد هم که تا یک ماه دنبال کارای درمانش بود و میخواست ببینه بچه سالمه یا نه....الان هم توی ماه سومه....البته فکر میکنم اواخرش...کنار دنیا روی مبل می شینم و بهش میگم:

-جواب سونوت چی شد؟!جنسیتش مشخص شد؟!

سریع صورتش درهم شد و گفت:

-نه دکتر می گفت چرخیده نمیشه چیزی دید...

-چه بچه ی شیطونی؟!

-به داییش رفته...

نگاهی به آرش که با محبت به دینای توی بغلش نگاه میکرد و گونشو می بوسید می اندازم و بعد میگم:

-میگم آرشم بچه دوسته ها!نگاه چطوری دینا رو بغلش کرده!حالا فکر کن بچه ی خودشم نیست....

-کجای کاری تو غزال؟!اتاق مهمونمون بود،گرفت به کل داغونش کرد بعدم سیسمونی گذاشت براش.....بهش میگم آخه عزیزِ من ما که جنسیتشو نمی دونیم چرا خرج الکی میکنی.میگه من مطمئنم پسر میشه....وایی غزال هر روز یه عروسک میخره اضافه میکنه به بقیه....برای مدرسش هم از الان لباس خریده...کلی هم سیدی بازی و برنامه کودک براش ردیف کرده....یه قفسه هم کتاب شعر و داستان و برای مدرسش هم دایره المعارف....داره دیوونم میکنه...

می خندم و میگم:

-حرفمو پس می گیرم...بچه دوست نیست....عشقِ بچه است....وایی از همین الان مطمئن باش این بچه که بیاد کلا عشق و حال تعطیل میشه....

چیزی نمیگه و مغموم سرشو می اندازه پایین....می خندم و میگم:

-هی....شوخی کردم...

سرشو بالا میاره....خشک میشم...با همون چشم های نم دارش میگه:

-غزال اگر...اگر....بچه دختر بشه چی؟!آرش عاشق پسراست....

-هرچی باشه از سرشم زیادیه....چرا الکی به خودت فشار میاری دنیا؟!

چیزی نمیگه و من خودمو می اندازم توی آشپزخونه...باید براشون غذا درست کنم....برنج و مرغ بار میذارم و به جمع برمیگردم....دینا بیدار شده و تو بغل دایانه...با دیدن دست مشت شده دینا که روی سینه دایان چنگ شده به لباسش،لبخند می شینه روی لبم...رو به دنیا که با لبخند داره به حرف های دایان گوش میده میگم:

-دنیایی؟!

برمیگرده سمتم و مهربون میشه:

-جوونم عزیزم؟!

-خودتی دنیا؟!

-کوفت خو گفتم یکم ادای مامانا رو دربیارم....

می خندم و میگم:

-اینا رو ولش....تو که به دایان گفتی روز دوم میای شمال.چی شد روز آخر سردرآوردی؟!

چهرش ناراحت میشه و میگه:

-تو شرکت یه قراردادجدید بستن....مجبور شدیم بمونیم...ولی دیگه این روزِ آخرو طاقت نیاوردم نیام....گفتم الان نرم اینا درگیرن....ولی باز دلم راضی نشد....

حرصی میگم:

-آخه درگیر چی اسکل؟!

می خنده و شیطون میگه:

-درگیر درست کردن یه دخمل خوشکل برای آقا پسر ما....

تا بناگوش سرخ میشم و اون می زنه زیر خنده....ضربه ی محکمی به بازوش میزنم که آخ گویان بازوشو می ماله....

-حقته دختره ی منحرف!!!

با صدای آرش که میگه«غزال خانم یه چیز نمیدی بخوریم؟روده کوچیکه بزرگه رو خورد»به خودم میام و سرخ تر از قبل تعارفشون میکنم به آشپزخونه....دینا به بغل پشت صندلی می شینم و شروع به خوردن میکنم....دنیا و آرش از غذا تعریف میکنن و من فقط لبخند میزنم....همونطور که مشغول خوردنیم،دایان برای روزمون برنامه ریزی میکنه و درآخر قرار بر این میشه که تا بعد از ظهر بمونیم جنگل بعد هم بریم رستوران و بعد لب دریا....بعد از تموم شدن غذا دینا رو به دایان می سپرم و همراه دنیا ظرفارو می شورم....صدای فوتبال که از تلویزیون بلند میشه آه دنیا و خودم بلند میشه و با خودم میگم جنگل کنسل!؟!؟!؟

*****

دسته گل رز های سرخو از فروشنده می گیرم و تشکر میکنم....حساب که میکنم با قدم های تند از گل فروشی بیرون میام و میرم به سمت خیابون....برای تاکسی دست تکون میدم و میرم تو فکر تصمیمم...دیدن صمن خانم!!!!کسی که فقط عکسشو دیدم!!!تاکسی می ایسته و من به سرعت سوار میشم...آدرسو میدم و اون رقم بالاییو میگه....با حرص میگم مهم نیست و اون با لب های کش اومده سرعت ماشینو زیاد میکنه....دست های عرق کردمو توی هم گره میزنم و صداشونو درمیارم....استرس از تمام حرکتام پیدا است...با صدای راننده به خودم میام و سریع یه اسکناس بهش میدم و از ماشین پیاده میشم....بقیه پولو می گیرم و بعد نگاهی به ساختمون ها میکنم....با هزار قسم و التماس از مریم خانم آدرسو گرفتم و ازش خواستم به کسی نگه میخوام برم اونجا...به طرف ساختمون آجری رنگ میرم....۳طبقه است....شنیدم طبقه اولش صمن خانم،طبقه دوم دیانا و طبقه سومش خالیه....اما دیانا....دیانا تمام این مدت توی همین شهر بوده و میلی به دیدنم نداشته و صد البته که حسمون متقابلا یکیه!دیانا یه بچه هم به اسم دانیال داره که یک سالشه...از فکر بیرون میام و با یک دست چادرمو چنگ میزنم و با اون یکی با ترس زنگ واحد صمن خانمو میزنم...از جلوی چشمی آیفون کنار میرم تا دیده نشم....صداش میاد:

-بفرمایید؟!

-غزال هستم صمن خانم....

مکث میکنه و بعد عصبی میگه:

-تو اینجا چیکار میکنی؟!اصلا با چه رویی اومدی اینجا؟!

حرفشو قطع میکنم و عصبی میگم:

-یعنی شخصیتتون در این حده که مهمونو توی خونه راه نمیدین؟!از پشت آیفون صدا بلند میکنید؟!بیشتر از این ازتون انتظار داشتم....

با تمسخر میگه:

-برو عمتو نصیحت کن...بیا تو....

آب دهنمو با ترس قورت میدم و در باز شده رو فشار میدم به سمت داخل....وارد که میشم با پارکینگ کوچیکی روبرو میشم...یه پژو گوشه پارکینگ پارکه....دایان و خانوادش با اینکه ثروت خوبی دارن ولی هیچ وقت چیزای تجملاتی نمی خرن البته جز خونه قبلیشون که بعد از فوت پدرش فروختنش...از پله های راه پله بالا میرم و وقتی به پاگرد می رسم با چهره عصبی صمن خانم روبرو میشم...کت و دامن سورمه ای کوتاهش باعث میشه آب دهنمو دوباره قورت بدم...با دیدنم از جلوی در کنار نمیره و عصبی میگه:

-اینجا چی میخوای دختره بی آبرو؟!

لب می گزم اما عصبی با صدای آرومی میگم:

-این دختر بی آبرو عروستونه صمن خانم.چه بخواین چه نخواین...حالا میشه خواهش کنم دعوتم کنید داخل...هوای بیرون سوز خیلی بدی داره....

با اکره از جلوی در کنار میره و به محض وارد شدنم به واحدش درو می بنده....خونش تقریبا ۱۲۰-۱۳۰متری میشه....روی مبل تک نفره شرابی ولو میشم و میگم:

-یه شربت برام میارید صمن خانم؟!خیلی تشنمه....

چشم غره ای برام میاره و میگه:

-کارتو بگو...من از آدمایی مثل تو پذیرایی نمیکنم....

فصل شانزدهم

عصبی میگم:

-صمن خانم من چیزی از گذشته یادم نمیاد...لطفا!!!

چشم هام نم دار میشه و با نیش شروع میکنه به زهرآلود کردن خونم!

-تو اون گذشته ای که تو ازش حرف میزنی هیچ چیز خوبی ازتو به ما نرسیده...جز اینه که نشستی زیر پای پسرم و بدبختش کردی....میخواستی آبروی بچمو ببری...تو این یه سال روزی صدبار از این بچه خواهش کردم التماسش کردم از تو بگذره...اون بیچاره که جنس تو رو نمیشناسه!اما توی عفریته جادوش کردی....هنوز تو کف جرئتم....چشم سفیدیم حدی داره....اومدی اینجا که چی؟!دوزار التماس کنی و دو قطره اشک بریزی که دل منو رحم بیاری....من ذات کثیف تورو می شناسم...حتی بعید می دونم مریضم باشی...

مات حرفاش ذره ذره توی جام وا میرم...ذره ذره اعتماد به نفسی که به زور چنگ و دندون به دستش آوردم دود میشه میره هوا...نمیدونم قایفم چطوره که صمن خانم سریع میره توی اشپزخونه.....نفسی نیست که بیاد....یه توده بزرگ توی گلومه....یه بغض.....شاید به اندازه یک سال هق زدن بی اشک!لیوانی به سمتم میاد و من آروم ازش میخورم....شیرینه.....صدای صمن خانم میشه تیغ روی آرامشم:

-حیف نمیخوام خون کثیفت تو خونم ریخته شه وگرنه آرزومه بمیری....

یه قطره اشک می ریزه روی گونم و انگار بعدی و بعدی باهم مسابقه دو گذاشتن....پوزخند روی لب صمن خانم دست هامو می لرزونه...این کینه ی عمیق که توی حرفای این زنه بدجور منو می ترسونه...شاید در حد لرزش کل هیکلم و از هوش رفتنم....

*****

خسته با قدم هایی که روی زمین کشیده میشه سعی میکنم توی یه خط مستقیم راه برم...صدای اذان توی خیابون می پیچه...بعد از اون بی هوش شدن یک دفعه ای صمن خانم با پاشیدن یه لیوان آب به صورت مستقیم روی صورتم به هوشم آورد و بعد خیلی غیر محترمانه از خونه پرتم کرد بیرون....

با فکر به تنها بودن دینا توی خونه سرعت قدم هام بیشتر میشه و راه می افتم سمت خونه....

*****

کلیدو توی در می چرخونم و بازش میکنم...دایان با دیدنم توی چارچوب در با عصبانیت میاد سمتم....صورتش سرخه سرخه و فکاش روی هم در حال سابیدن....با ترس عقب میکشم و اون بی توجه به درِ باز و پیچیده شدن صدا توی ساختمون نعره میزنه:

-تا الان کدوم گوری بودی غزال؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟؟؟

با ترس می چسبم به در و آروم میگم:

-بیرون....

دوباره داد میزنه:

-بیرون یعنی کجا؟؟

درو می بندم و آروم می خزم توی خونه...سرمو بالا میارم....خیره میشم توی جنگل آتش زده نگاهش و لب میزنم:

-خونه ی مادرت...

نگاهش به سرعت خاموش میشه....خشک میشه و آروم به تقلید از خودم لب میزنه:

-کجا؟!

رَم میکنم و صدامو بلند میکنم:

-خونه ی مادرت....

و بعد به طرف اتاق خوابم میرم...پشت سرم حرکت میکنه و من سریع درو می بندم و کلیدو توی در می چرخونم...می کوبه به در و داد میزنه:

-غزال!!!باید باهات حرف بزنم....

جیغ میکشم:

-منکَرَم....من دیگه کَرَم....بسته هرچی حقیقتو شنیدم....آره من خونه خراب کن....من هرزه...من کثافت....من لجن....تو و خانوادت پاک.....بهشتی....صالح....

دادمیزنه:

-غزال مامان بهت چی گفت؟!

جوابی بهش نمیدم که دادشو تکرار میکنه.....جیغ هیستیریکی از دهانم بیرون میره:

-به تومربوط نیست....

شروعمیکنم به خود زنی.....حالم بده و انگار خیلم بده....بین گریه هام به خودم میام ومیدوئم سمت کمد....دفتر خاطراتمو توی چنگم می گیرم و سریع بازش میکنم....با دیدنشتا میشم روی زمین ....هق میزنم...دفتر خاطراتی که تا دیروز پر بودحالا.....سریع ورق میزنم....دقیقا از همون جایی که آخرین بار خوندم بقیه برگهها کنده شده....می لرزم به خودم....به عمق این بدبختی....دقیقا همونی که ازش میترسیدم سرم اومد!!!آرامشی که سلول به سلولبدنم طالبش بود و حسش میکردم پودر شد رفت هوا و حالا که خورشید از پشت ابر بیروناومده می بینم همش آرامش قبل از طوفان بوده....

*****

۱ماهبعد

بعد یکماه دوری از دایان و بعد از یک ماه که از اون روز کذایی میگذره امروز با تماسی کهبا گوشیم برقرار شد دوباره تنم مثل بید می لرزه...«دنیل»....نامزد،عشق و مرد گذشتمو در حال دوست برادرم،چیکار میتونه باهام داشته باشه؟!

لبگزیده لباس هامو چک میکنم....مانتوی خاکستری و شال و شلوار مشکی می پوشم و روش همچادرم...دینا رو به مریم خانم می سپرم و از خونه بیرون میزنم....امروز باید تکلیفمروشن شه.....«بایـــــد»

ماشینآژانس منتظرمه...با استرس سوارش میشم....آدرسو بهش میدم و اون سر تکونمیده...انگشتای عرق کردمو از هم دور میکنم....لب میگزم...لب میگزم و حس میکنم خونتوی دهنم جمع میشه...باچندشی تمام خونو قورت میدم....صدای زنگ گوشیم بلندمیشه...از توی کیفم اونو بیرون میکشم...اسم دایان روی صفحه جلب توجه میکنه...

با ترسریجکتش میکنم...دوباره و دوباره زنگ میزنه و من هم باز ریجکت میکنم...کافی شاپی کهدنیل گفته برم بهش خیلی نزدیکه و زود میرسم...پولو حساب میکنم و پیاده میشم...قدمهام محکمه اما درونم مثل بید می لرزه...چادرمو ردیف میکنم و وارد کافی شاپمیشم...می بینمش...سمت راست کافی شاپ توی ردیف سوم...میرم سمتش و اونم با دیدنمبلند میشه...سلام آرومی میکنم و روی صندلی می شینم....اون هم...با مِن مِن شروع بهحرف زدن میکنم...

-شمامگه نباید الان سوئد باشید؟!

متعجبهمراه با پوزخند نگاهم میکنه:

-شما؟!جالبه!!

سرشومی اندازه پایین و بعد میگه:

-امروزاومدم...باید کارامو تموم میکردم...

خیرهمیشه به قهوه اش و آروم میگه:

-چیزیاز من یادت نمیاد؟!اصلا منو می شناسی؟!

سرشومیاره بالا و من ناخواسته تو قهوه نگاهش غرق میشم...آروم میگم:

-یادمه....همهچی....اما تا قبل از بهم خوردن نامزدیمون...

پوزخندزودتر از تعجب میاد توی صورتش....حس میکنم بغض داره:

-یعنیآخرین دیدارمونو یادت نمیاد؟!تو بام تهران!

لب میگزم...صحنه ای که یادم اومده بود میاد توی ذهنم...

« -من هنوزم دوست دارم عزیزم...اما....نمیتونم...مامان دیگه تورومم نگاه نمیکنه...بابا هم که صاف زل زد بهم و گفت دیگه دخترش نیستم...من مجبورم...دیگههمه قضیه بچه رو فهمیدن دیگه نمیشه کاریش کرد...

-براممهم نیست...من تو رو فراموش کردم...من زندگی خودمو دارم غزال دیگه نمیخوام ببینمت...»

تنم یخکرده و عرق سرد روی صورتم نشسته....

-فقطیه صحنه ازش یادمه...

برقامید می شینه توی نگاهش و با لبخند میگه:

-چی؟بگو..

سردمیگم:

-بهتگفتم دوست دارم اما مجبورم.مامانم دیگه نگام نمیکنه چمیدونم از این جورچیزا...توهم گفتی برات مهم نیست فراموشم کردی و زندگی خودتو داری و نمیخوای ببینیم...

لبمیگزه و آروم میگه:

-خب؟!

-خبچی؟!همینا یادم میاد...

باصدایی که دورگه شده و عصبی میگه:

-یعنیقولی که بهم دادیو یادت نمیاد؟!

گنگبهش نگاه میکنم...دست هامو می گیره...شوکه میخوام دستامو از دستش بیرون بیارم کهنمیذاره...با صدایی که التماس ازش موج میزنه میگه:

-فکرکن غزال....تو باید یادت بیاد...یک ساله که منتظرم منتظر به دنیا اومدن اونبچه....چرا نمی فهمی؟!این همه انتظار نکشیدم که با یه تصادف همه چیز خراب شه...

کلافهمیگم:

-دنیلولم کن...من هیچ چیزی یادم نمیاد بفهم...شوهرمم دوست دارم...

ماتمیمونه...زل میزنه بهم...یهو میزنه زیر خنده....خیلی هم بلند...طوری که سر همهبرمی گرده سمتمون....خنده شو جمع میکنه و با پوزخند میگه:

-شوخیجالبی بود!

فصل هفدهم

عصبی میگم:

-شوخی نیست واقعیته...

عصبی میشه و میگه:

-برو یکی دیگه رو خر کن غزال!اون همه تنفر توی وجودت اون همه حرفت از انتقام تمام اون حرفا یادت رفته؟!من بازیچه دستت نیستم بفهم!

چشمام دو دو میزنه...سرم سنگین میشه...انگار یهوزنه بزرگ توی گلومه...نم اشک توی چشام می شینه...نفس های تند میکشم و تند میگم:

-بس کن دَنی....وقتی میگم یادم نمیاد یعنی نمیاددیگه!

از جام بلند میشم و از اون و چشم های خونیش دورمیشم...سریع ازجاش بلند میشه و میره تا حساب کنه...به قدم هام سرعت میدم و از کافیشاپ بیرون میرم...دنبالم میاد و عصبی اسممو صدا میکنه...می ایستم و خیره نگاهشمیکنم...

-چیه؟!چی میگی؟!

بازومو توی دستش میگیره...باصدایی که ترسناک شدهمیگه:

-۲روز بهت وقت میدم غزال...این آخرینفرصتته...حرف پدرت که یادته؟!اون منو فرستاده تا برت گردونم...اگر برنگردی مطمئنباش هیچ وقت توی روت هم نگاه نمیکنه....اون مردی که جلوی همه سرشو بالا می گرفتجلوی من سرشو پایین انداخت و ازم خواهش کرد دخترشو قبول کنم...غزال!به خودت بیا!

از کنارم رد میشه و من خشک شده وسط خیابون میایستم...بعد از یه دقیقه به خودم میام ومیدوئم سمتش وازپشت به لباسش چنگمیزنم...برمی گرده سمتم...دهان بازمیکنم و شروع میکنم به حرف زدن بدون اینکه بدونمچی میخوام بگم:

-دنیل لزومی نمی بینم که توی مشکلات خانوادگِیمن دخالت کنی...پدر من فقط تحت تاثیر ظاهر تو و اعتماد بیهوده ای که بهت داره چنینتصمیم بی اساسی گرفته....وگرنه تو برای من یک ساله که مردی....همون موقعی که باخودخواهی تمام ولم کردی...همون موقع که نخواستی توضیحاتمو بشنوی....

همون موقع که خودتو جای من نذاشتی و زجری که می کشیدم و ندیدی....پس بهتره بکشی کنار...به خودت بیا دنیل!!توجایی تو زندگیِ من نداری که اینطور تعیین تکلیف میکنی!

حالا اونه که خشک شده...اما خودمم ازاون بدترم...مات حرفاییم که زدم اما یک لحظه بی اونکه بخوابم بهش تنه میزنم و با قدم های تند از کنارش میگذرم....عصبیم و سرم به شدت درد میکنه...سوار یه تاکسی میشم...سرگیجه دارم...نفسمو فوت میکنم بیرون...وقتی مطمئن میشم از خونه خیلی دورم از تاکسی پیاده میشم....بی توجه به ویترین مغازه ها گیج توی یه خط راه

میرم....دنیل اون آدم خودخواه چطور روش میشه تهدیدم کنه؟!یک سال ولم کرده به امان خدا و حالا اومده و طلبکاره...برمی گردم سمت خونه....تصمیمی که از همون شب اول عروسیمون گرفتم توی سرم رژه میره...دایان اون موقع چشماش از عشق زیاد کور شده بود و بی هیچ حرفی به سال تولدم سکه کامل مهرم کرد....پدر بیچاره اش اول افتاده بود گوشه بیمارستان از شوک خبر ازدواج ولی وقتی قضیه مهریه رو شنید دوباره سکته کرد و بوم....رفت اون دنیا!دروغ نیست اگر بگم اون موقع حتی از شنیدن اون خبر خوشحالم شدم...اون موقع نفرت توی وجودم منو به یه حیوون تبدیل کرده بود...سیلی ای که از پدرم خورده بودم ،سکته ی پدرم ،نگاه سنگی سانیار و نفرت چشم های دنیل و از همه مهم تر شرمندگی چشم های مامان از بابت داشتن دختری مثل خودم همه و همه باعث شده بود دیگه هیچ چیز به چشمم نیاد....نه مرگ پدر دایانو دیدم!نه گریه ی دایان و عذرخواهی هاشو...از همون روز اول اتاقمو ازش جدا کردم و تا آخر اون یک سال تمام تلاشمو کردم تا زجرش بدم....تا جایی که از اون آدم سالم تبدیل شده بود به یه آدم سیگاری و فوق العاده پرخاشگر...یه جورایی دیوونه اش کرده بودم....بعد هم که توی آخرین دعوامون از خونه زدم بیرون و بعد هم تصادف...یک هفته بعد از به هوش اومدنم هم حافظم برگشت و از همون زمان نقشه ایو که توی تک تک روز های تنهاییم بهش فکر میکردمو اجرا کردم...عشق به دایان و بچش آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم اما تو اون شرایط مجبور بودم....تمام این۳ماه مثل کابوس بود ولی گذشت...گذشتو با قرار کافی شاپ کامل شد....دنیل طبق نقشه ای که یک سال قبل چیده بودیم به دایان زنگ زد و گزارش کافی شاپ رفتنمونو داد و یه سری عکس که کار فتوشاپ بودو براش فرستاد...عکس هایی که توش ما به بدترین شکل ممکن بودیم...

من هم طبق نقشه ی خودم وقتی قرارمون کامل شد و دایان اونو از بیرون کافی شاپ دید از کافی شاپ بیرون اومدم و وقتی مطمئن شدم دایان رفته ضربه آخرو به دنیل زدم...شاید اگر یک سال پیش بود حتی توی خوابمم نمی دیدم اینقدر نفرت روم تاثیر بذاره و ازم یه شیطان به تمام معنا بسازه....از غزالی که پدرش بهش افتخار میکرد برسم به این غزال...تا سال پیش تنها عیب من آرایش زیادم بود و حالا....حس میکردم با چادر گذاشتنم دارم حرمت چادرو از بین می برم...بغض توی گلوم،تمام این شرمندگی ها،تمام حس های بد توی وجودم در کمال شرمندگی حس نفرتمو نسبت به دایان بیشتر از قبل میکرد و شعله انتقاممو وسیع تر!با رسیدن به آپارتمانمون بدون اینکه به کلید داشتنم فکر کنم با آخرین توانم زنگو فشار میدم بدون ذره ای مکث و متوالی....در از جا کنده میشه و من با چهره برزخی دایان روبرو میشم....خودمو می کشم توی خونه و درو می بندم و اون داد میزنه:

-تا الان کدوم گوری بودی غزال؟هان؟ولت کردم خودسر شدی!آره؟!

یقمو می گیره و پرتم میکنه سمت دیوار...سرم میخوره به دیوار و درد توی وجودم می پیچه....این دایانیه که من از دایان همیشه آروم و مهربون ساختم!من!می دوئه به سمتم و سیلی محکمی به صورتم میزنه....بی رحم بودنو من به دایان یاد دادم!من!نعره میزنه و میگه:

-اینقدر هرزه ای که با وجود داشتن شوهر و بچه میری با نامزدقبلیت لاس میزنی؟!؟!؟!!؟!؟!؟منو بگو که باورت کردم...عشقتو باور کردم و مثل کبک نفهمیدم همش یه بازیه....غزال تو همین خونه می کشمت....می کشمت....

حمله میکنه سمتم و مشتش می شینه روی چونم....جیغی از روی درد میکشم و دهانم پر از خون میشه...میکشه کنار و با خشم به صورت غرق خونم نگاه میکنه....با تمام دردی که توی تنم پیچیده...صدایی از ته حنجره ام با خش زیاد در میاد و با نفس نفس میگم:

-اگه من ه*ر*ز*م تو چی هستی؟!تویی که با وجود دونستن عشق من به نامزدم،نامزد داشتنم بهم دل بستی....هان؟!من یه زندگی آروم داشتم آرامش داشتم....عشقمو داشتم...خانواده ای داشتم که عاشقشون بودم...اما تو چی کار کردی؟!ر*ی*د*ی تو زندگیم....به گه کشیدی آرامشمو....عشقمو ازم گرفتی...آبرومو ازم گرفتی....

میدونستی نامزد دارم ولی بی آبروم کردی...اگه من هرزم توی کثافت چی هستی؟!هان؟!بابام کسی که توی کل عمرش از گل نازک تر بهم نگفته بود بهم سیلی زد...جلوی چشمم سکته کرد...بخاطر توی کثافت سانیار همیشه مهربونِ من دیگه بهم نگاهم نکرد....مامانم شرمش اومد بگه دخترشم....توی عوضی چیکار کردی جز گندزدن به زندگیم...من درس خوندم که برم بیرون کار کنم و توی عوضی منو نگه داشتی تو این خونه که غیرت داری...ولی اصلش اینه که نمیخواستی از دستت برم...اگر قرار باشه کسی اسمش بد در بره توئی نه من....من هرزه نیستم....تویی که گه زدی به همه چی...

خشک شده وسط اتاق....حتی به ذهنشم نمی رسید حافظم سرجاش باشه....نگاهش می افته بهم و به سرعت میاد سمتم....تمام تنم می لرزه....با بغض داد میزنه:

-غزال تو رو خدا باشه من بد،من آشغال،من خودِخودِکثافت...ولی تورو خدا....داری تشنج میکنی....غزال....

بیشتر می لرزم به خودم....دستش که برای بغل کردنم میخوره به تنم چندشم میشه و جیغ میکشم:

-ولم کن آشغال...ولم کن....عوضـــــی!!!!کثافت!!!ولم کن....تو رو خدا ولم کن....دااااایاان!!!

تن اونم می لرزه انگار..ولی نه از ترس،نه از عصبانیت،نه از بدیِ حالش از گریه!!!!خون که از گوشه سرم میاد به سمت پایین سرم گیج میره و انگار بالاخره کابوس تموم میشه.....

بخش دوم

دستی به موهای پرپشتش کشید و روی صندلی وا رفت...یک ساعتی می شد که دکتر مومنی وارد اتاق غزال شده بود و معاینه او را آغاز کرده بود...یک ماه از آن روز کذایی می گذشت...همان روز غزال را به بیمارستان برده بود و پزشکان تشخیص داده بودند که استخوان فک و سرش ضربه دیده...همه آن شکستگی ها یک طرف و دستور پزشک معالج بعد از۲هفته برای منتقل کردن غزال به بیمارستان اعصاب و روان یک طرف...غزال از بعد از به هوش آمدنش حتی یک کلمه هم به زبان نیاورده بود و این باعث نگرانی بود....در این مدت تنها شانه های خمیده دایان بود که می توانست کمی دل خواهرش را نرم کند....دنیا بیخیال شرکت و استراحت مطلق اش شده بود و شب و روز کنار غزال همیشه خاموش بود و خود دایان هم بدتر....لحظه ای از پشت در اتاق غزال کنار نمی رفت...

دنیا می رفت و برایش لباس می آورد و او در نمازخانه لباس هایش را عوض میکرد...دکتر مومنی دکتر معروفی در بحث روانپزشکی در کشور بود و با خالی کردن چند میلیون پول در گلویش دایان او را راضی به معاینه غزال کرده بود...دکتر بالاخره از اتاق غزال بیرون آمد و دایان با نگرانی از جا پرید...دنیا هم که تازه از رستوران برای گرفتن غذا برای خودش و دایان برگشته بود به سرعت به طرف دکتر مومنی رفت...دکتر مومنی با چهره افروخته و ناراحتی رو به دایان گفت:

-آقای یوسفی باید باهم حرف بزنیم...

یک لحظه قلب دایان از حرکت ایستاد....حرف بزنند؟!او و دکتر مومنی؟!سری تکان داد و دکتر جلوتر از او به سمت انتهای راهرو حرکت کرد...پشت سر دکتر حرکت کرد و وارد اتاق او شد....با راهنمایی دکتر روی صندلی ای نشست و دکتر هم روبرویش...دکتر با چهره ای بدون ذره ای حس گفت:

-تشخیص من Dissociative Identity Disorder هست...البته هنوزبرای تشخیص زوده اما از روی چیز هایی که خودتون و خواهرتون گفتید تشخیص من اینه... اختلال هویت های تفکیک شده!

دایان تنها گیج به دکتر مومنی خیره شد...دکتر مومنی شروع به توضیح دادن کرد:

-یه اختلال گسسته در رابطه با هویت هاست... بیمار تحت شخصیت و هویت غالب خودش بوده و هرموقع تحت کنترل هرکدوم از این هویت هاش قرار بگیره ،از اتفاقایی که تحت کنترل بقیه هویت ها بوده ،خاطره ای نداره. هویت های مختلف بیمار, می تونن تفاوت های واضحی در لحن صحبت کردن ، رفتار ها, تفکرات و حتی جنسیت داشته باشن.

دایان سری به نشانه تفهیم تکان داد و دکتر مومنی توضیح داد:

-چون تغییر هویت غزال خانم همزمان با تصادفش بوده فراموشی هویت قبلیش از دست دادن حافظش شناخته شده...طبق اون چیز هایی که خواهرتون هم گفتن غزال خانم تغییرات اخلاقی واضحی داشته...مثل نوع پوششش و رفتارش با جنس مخالف و نوع حرف زدنش....حتی اخلاقش که قبلا کمی تند بود و این چند ماه کمی نرم تر شده بود...

دایان «درسته»زیرلبی ای تحویل دکتر داد و دکتر ادامه داد:

-?? – ?? درصد کسایی که مبتلا به اختلالات گسستگی شخصیت هستن در بچگیشون اتفاقاتی را تجربه کردن

فصل هجدهم

که هضم و تحمل درک آن را نداشتن. اتفاقی که موجب آسیب روانی واضحی در فرد شده .از دست دادن عزیزی که وابستگی به اون بیش از حد بوده. آزار و اذیت های توسط بزرگ تر ها، البته این اتفاق لزوما به معنای سوء استفاده جنسی یا آزار جنسی نیست, آسیب های روانی ، عاطفی ، جسمی و حتی رفتار اطرافیان با بیمار هم می تواند عامل این آسیب باشه.در رابطه با غزال خانم این اتفاق در دوران کودکیشون مثل اینکه رخ نداده و در جوانیش بوده و متاسفانه از نوع جنسیش!خب تمام این فشار ها و آسیب وارد شده به بیمار شرایطی براشون درست میکنه که اون ها تمایلی به یادآوری اون خاطره ها نداشته باشن و ناخودآگاه همه اون رو از ذهن پاک کنن، اما اونا هیچ وقت از ناخودآگاه اون خارج نمی شن و در زمانی که تجربه ی مشابه تجربه اولیه او ایجاد

بشه، که مثل قبل از میزان تحمل بیمار بیشتر باشه هویت و یا شحصیتی که اون برای جداشدن از مشکلات برای خودش ساخته کنترل رفتار بیمار رو میگیره تا اون این بحران تازه را مدیریت کنه...

دیگر جایی نمانده بود تا دایان سرش را بیشتر در یقه اش فرو کند....عرق سرد روی صورتش نشسته بود....پاهایش را به عادت عصبی تکان می داد....دکتر بی توجه به حالت او ادامه داد:

-اما درمان این بیماری چیه؟چند نوع درمان وجود داره. اول سایکوتراپی.این نوع درمان, از تکنیک هایی استفاده میکنه که بیمار به کمک اون ها بتونه مشکلات رو ببینه و آن ها را حل کنه یعنی توی خودش نریزه.دوم شناخت درمانی که تمرکز این تکنیک رو اینه که روش تفکر تابع بودن فرد را تغییر بده..سوم هم تجویز داروئه که درمان مستقیمی برای اختلالات گسستگی وجود نداره, اما کسایی که مبتلا به این اختلالات هستن, از افسردگی و نگرانی هم رنج می برن و با دارو ها میشه از اون ها جلوگیری کرد.چهارم هم درمان خانواده که این نوع درمان, به خانواده درباره ی این اختلال اطلاعاتی میده, و به آنها کمک میکنه که درصورت عود این بیماری آن را تشخیص بدن.درمان های خلاقیت هم هست که در اون به بیمار اجازه میدن که تفکرات و احساساتش رو در راه های امن تر و خلاقانه تری بروز بده.به عبارتی لازم نیست برای بروز احساسات شخصیت جدیدی رو خلق کنه...

دایان حی میکرد نفسش تنگ شده است...با صدای خفه ای گفت:

-حالا باید چیکار کرد؟!

-فعلا چند وقت اینجا باشه اگر درمان جواب داد که منتقلش میکنید به خونه و درمان ادامه پیدا میکنه اگر نه هم مهمان ما هستن و همین جا به درمانشون ادامه میدن...

-یعنی چی دکتر؟!امید به بهبود هست؟!

-خدا رو شکر زود بیماریو تشخیص دادیم به همین خاطر هم من امیدزیادی دارم...

دل دایان گرم شد و با لبخند تشکر کرد و خواست از اتاق خارج شود که دکتر مومنی گفت:

-آقای یوسفی صلاح بر اینه که خانوادشو خبرکنید....حضور اون ها به روند درمان خیلی کمک میکنه...

دایان با ناراحتی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت...دنیا سریع راهش را سد کرد و گفت:

-چیشد داداش؟چی گفت؟!

کلافه جواب داد:

- اختلال هویت های تفکیک شده!

دنیا با صدایی خفه گفت:

-یعنی چی؟!

-حالش خوب میشه...این مهمه....

-یعنی چی؟!بدو برام توضیح بده...

دایان کلافه برایش توضیح داد و هر لحظه چهره دنیا گرفته تر شد...با صدایی خش دار از دایان پرسید:

-الان میخوای چیکارکنی؟!به خانوادش اطلاع میدی؟!

-گفتم که!دکتر گفته بهتره خانوادش کنارش باشن.با پدرش تماس می گیرم.آقا رضا ادم منطقی ایه...مطمئنم درکمون میکنه...

دنیا سرش را پایین انداخت و برادرش کلافه دستی میان موهاش کشید و رو به او گفت:

-دنیا تو دیگه برو خونه...این سرپا وایستادنات همه ضرره واسه بچت!

-دلم طاقت نمیاره دایان من فقط ۵ ماهمه...حالمم خوبه...

-ای بابا!حداقل برو پیش شوهرت...اون دلتنگته!

-دایان!

-دروغ که نمیگم!

-تو چرا نمیری خونه پیش دینا؟!اون بچه۵ماهش بیشتر نیس اونوقت یه ماهه رنگِ خانواده رو ندیده بفهم!

-مریم خانم پیششه...بهش می رسه تو نگران نباش!

-داداش!

-دنیا تمومش کن!برو خونه...تا فردا هم برنگرد...

دنیا با اکره صورت برادرش را بوسید و از آنجا رفت.دایان با قدم های سنگین به طرف اتاق غزال رفت و ازپشت قسمت شیشه ای در اتاق خیره به چهره اش شد.صورتش به شدت رنگ پریده و خالی از هررنگی بود...موهای پرکاغیش روی صورتش ریخته بود...کبودی های روی صورتش دل سنگ را هم به رحم می آورد!تی شرت آبی روشن که رنگش مات بود و به سفید میزد در تنش زار میزد...و تنها تا بازویش را می پوشاند...غزالش....زندگیش...با چشم هایی بی فروغ و خاموش مات به سقف که کاغذدیواری سفید و آبی اسمانی آن را پوشانده بود خیره شده بود.نمِ اشک چشم هایش را پر کرد...با همان قدم ها که سنگین تر از قبل شده بود به سمت خروجی بیمارستان راه افتاد...دقایقی بعد روی نیمکتی سفید رنگ در حیاط بیمارستان نشسته بود.تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد.کارش درست بود؟!اینکه به پدرغزال زنگ بزند؟!از جوابش می ترسید.آن قدر ها هم مطمئن نبود که درک شود تنها برای دلگرمی خواهرش آن را گفته بود...دستش روی شماره ی تلفن همراه آقای نیکنام نشست و تماس برقرار شد...صدای بوق در گوشش پیچید.آقای نیکنام این شماره را نمی شناخت پس جواب می داد!صدای آقای نیکنام که در تلفن پیچید دایان کلافه نفسش را فوت کرد.

-بفرمایید؟!

صدایش گم شده بود انگار!نفسی گرفت و با صدایی گرفته که انگار از آن ته مَه های گلویش آمده بود گفت:

-سلام آقای نیکنام!یوسفی هستم.دایان یوسفی...

نفس در سینه ی رضا لحظه ای ماند.مانده بود پسرک چطور توانسته با او تماس بگیرد؟با چه رویی؟!با صدایی عصبی خطاب به دایان گفت:

-به چه جراتی با من تماس می گیری بی آبرو؟آبروی بچمو بردی کم بود؟!زندگیشو نابود کردی.عشقشو ازش گرفتی...

دایان دندان هایش را روی هم سابید...لب گزید و طعم خون را حس کرد.کلافه گفت:

-برای چند لحظه کدورت ها رو کنار بذارید آقای نیکنام.موضوعی که بخاطرش مزاحمتون شدم در رابطه با دخترتونه...اون به شما ها نیاز داره!

قلب رضا دردناک بود.دستی روی قلبش کشید و سانیار که کنارش ایستاده بود از شانه پدر پیرش را نگه داشت و تلفن را از دستش کشید.با صدایی عصبی غرید:

-باز چه غلطی کردی دایان؟!غزال چی شده؟!

دایان عصبی جواب داد:

-طرف صحبت من پدرتِ سانیار!گوشیو بده به اون.

سانیار پدرش را روی کاناپه دفترش خواباند و با قدم های بلندی از او دور شد.با صدایی آرام اما پر از خشم در گوشی گفت:

-دایان این پیرمرد کششششو نداره!بفهم!بگو غزال چش شده؟

- اختلال هویت های تفکیک شده!

سانیار شوکه داد کشید:

-چی؟!؟!!؟؟!

صدای دایان انگار بغض داشت:

-دکترش گفته خانوادش باید کنارش باشن.خواهش میکنم سانیار!بیاید ایران!

سانیار شوکه روی زمین نشست.وقتی عکس العمل خودش این بود،عکس العمل پدر و مادر پیرش چه بود؟

دایان تلفن همراهش را در جیبش فرو کرد.از جا بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت بیمارستان راه افتاد.باید یک سر به خانه میزد.دنیا راست میگفت.دینا هم پدر و مادر میخواست!

*****

دسته گل را در دستش جابه جا کرد و با چشم میان جمعیت به دنبال نشانی از خانواده غزال چشم چرخاند.دنیا و آرش به زور دایان را راضی کرده بودند تا در فرودگاه حضور داشته باشند.با دیدن سانیار که پیراهن سورمه ای و جین مشکی پوشیده بود دست هایش را از هیجان مشت کرد.دنیا با نگرانی زمزمه کرد:

-اومدن..

آرش دستش را به نشانه دلداری روی شانه دنیا فشار داد و دست دیگرش را به علامت آشنایی برای چشم های جستجوگر خانواده نیکنام تکان داد.دایان با ناباوری به رضا نیکنام خیره شد.مرد پیر و لاغری که می دید شباهت کمی به مرد باصلابت دیروز داشت.حاج خانم با چشم هایی نم دار به دایان نگاه میکرد.نگاه آشنای شب رنگش لبریز از نفرتی قدیمی بود و این دایان را می ترساند.دایان دستش را روبروی سانیار قرار داد و منتظر به چشمانش و نفرت تمام نشدنی اش خیره شد.سانیار اما آرام دستش را میان دست های سرد دایان گذاشت..دایان هرکه بود،هرچه کرده بود،امروز همسر خواهرش بود و این غیرقابل انکار بود.لبخند رضایت روی لب های دایان نشست.نرم شده رو به آقا رضا گفت:

-خدا بد نده آقای نیکنام!انشا...همیشه سلامت باشید.

نیکنام تنها سری تکان داد.دنیا با امیدواری به سمت حاج خانم رفت و او را به آغوش کشید.شانه هایش می لرزید..از نگرانی برخورد بعدی حاج خانم.اما حاج خانم با اکراه او را در آغوش کشید و سلام دخترمی تحویلش داد.دنیا با امیدواری به دایان نگاه کرد و لبخندی تحویل گرفت...دایان و خانواده نیکنام سوار ماشین دایان و دنیا و همسرش سوار ماشین خودشان شدند.مقصد خانه دایان بود اما خانواده نیکنام مقصدشان را خانه اجدادیشان می پنداشتند.کمی بعد که ماشین روبروی ساختمان دایان متوقف شد چهره اعضای خانواده اخمو شد.همگی پیاده شده به طرف خانه رفتند و لحظاتی بعد روی مبلمان خانه نشسته بودند.دایان با صدای گرفته شده ای گفت:

فصل نوزدهم

-مریم خانم!دینا رو میارید؟!

-الان آقا!

بالاخره سکوت توسط حاج خانم شکسته شد.صدای لرزانش دل همه را به رحم آورد:

-چند وقتشه؟!

دنیا سریع گفت:

-۵ماه!

مریم خانم به همراه دینا وارد سالن شد و با اشاره دایان دینا را به حاج خانم تحویل داد.صورت حاج خانم در یک لحظه خیس از اشک شد.سانیار بی تفاوت به آن موجود کوچک از جا بلند شد و گفت:

-آدرس بیمارستان چیه؟!

دایان متعجب آدرس را گفت و لحظه ای بعد سانیار روبه پدر و مادرش گفت:

-دل تنگیتون که برطرف شد یه تک بهم بزنید زنگ میزنم به آژانس!برید خونه خودمون.زنگ زدم به خانم زارع تمیزش کرده.استراحت بکنید عصر می برمتون پیش غزال!

دایان شوکه اخم غلیظی روی پیشانی اش نشاند و زیر گوش آرش گفت:

-از این خونه بیرون نمیرن خب؟!

از جایش بلند شد و روبه سانیار گفت:

-منم باهات میام.

و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابش باشد به طرف در رفت و از خانه بیرون زد.

*****

یک هفته بعد

تقه ای به در اتاق زد و با شنیدن «بفرمایید»دکترمومنی وارد اتاق شد.درمان غزال شروع شده بود.

سایکوتراپی در حال انجام بود و امروز....قرار بر هیپنوتیزم بود و به دستور دکتر مومنی دایان هم در اتاق حضور داشت.

دایان روی مبل چرم رنگ نشست.پرستار ها با کمک دکتر غزال را روی مبل روبرویی دایان نشاندند.قلب دایان ایستاد.خط های ریز گوشه چشم های غزال برایش ناآشنا بود..دست هایش می لرزید و برای خودش نفرین می فرستاد.باغزال چه کرده بود؟!با غزال همیشه شاد؟!با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.دکتر مومنی از روی صندلی مخصوصش بلند شد و کنار غزال نشست.دخترک مات به نقطه ای در دیوار خیره بود.دکتر با مهارت تمام کارش را شروع کرد و چند دقیقه بعد کنترل غزال را به دست آورده بود...با لحنی نرم و آرام غزال را صدا زد:

-غزال خانم؟!

دست های غزال لرزش کوچکی کرد.

-به من بگو الان کجایی؟!

چند دقیقه گذشت و بعد صدای لرزان و گرفته ی غزال بلند شد.

-روی برانکاردم...درد دارم...جیغ میکشم..صدای یه پرستار میاد..میگه آروم باش..ولی من درد دارم...دایان دستمو گرفته...دلداریم میده...نمیخوام...میخوام ازم دور شه...اما فقط جیغ میزنم...

دکتر سری تکان داد.نفس های غزال کمی تند شد و این نگران کننده بود.

-بیا یکم بریم عقب تر غزال خانم.چند ماه قبل.وقتی هنوز دینا به دنیا نیومده بود.

باز هم چند دقیقه سکوت و بعد صدای لرزان غزال...

-دارم گریه میکنم...حالم از دایان به هم میخوره..صحنه ی سکته بابام جلوی چشممه...اما خوشحالم اخه بابای دایان مرده...حقش بود...باید بچشو تربیت میکرد که اینطوری با زندگی مردم بازی نکنه...

دست های غزال می لرزید و صدایش انگار بغض داشت.دایان از او بدتر.دست های لرزانش را مشت کرده،پاهایش را ریتمیک روی زمین تکان می دهد،لب گزیده و انگار بغض هم دارد.دکتر مومنی نرم تر از قبل گفت:

-بیا برگردیم یکم عقب تر....خب؟!چی می بینی دخترم؟!

باز هم سکوت و بعد....

-تولد سانیاره...همه خوشحالیم...دنیل اومده پیشمون...مامان خیلی دوسش داره از رفتاراش معلومه...دنیل داره میره...اما من نمیخوام...میخوام کنارم بمونه...بابا بغلش میکنه و پیشونیشو می بوسه و تشکر میکنه...سانیار می خنده...خیلی خوشحاله ولی من ناراحتم...آخه دنیل داره میره...

دایان سرش را چرخاند.نمیخواست ببیند....نمی خواست بشنود...تنها یک چیز میخواست...اینکه از آن اتاق نحس بیرون برود.

-عزیزم یکم بریم جلوتر...

دست های غزال لرزید...سکوتش به یک ربع رسید و دکتر مومنی با ناامیدی از جا بلند شد اما صدای غزال بلند شد.

-سولماز زنگ زده...تولدشه...ازم خواهش کرده برم تولدش...نمیدونم جوابم چیه...راحیل میگه محیط مهمونیاشون خوب نیست.توش مشروب سرو میشه و مواد و اینجور چیزا...اما خب؟!راحیلم زیادی مثبته و همه چیو اغراق میکنه..تصمیممو گرفتم...میخوام برم...باید خودی نشون بدم تا اون دخترای افاده ای و کنف کنم...مخصوصا خودِ سولماز....آرایشم مثل همیشه غلیظه...لباسمم...یه پیراهن کوتاه بادمجونی تا سر زانوم که فیت تنمه...بهم میاد...دنیل میگه فقط تو محیط های زنونه بپوشمش اما....می پوشمش و برای زیرش یه جوراب شلواری برمیدارم..

ساکت شد...نگاه دکتر مومنی امیدوارانه رویش ماند...غزال آرام ادامه داد:

-تاریکه...رقص نور چشم هامو اذیت کرده...جام گیلاسی که خدمتکار بهم داد توی دستمه...نه میتونم بخورمش نه بندازمش!کلافه ام...از این محیط بدم میاد...نگاهمو توی جمع می چرخونم...یکیو می بینم...جوونه...قیافشم آشناست...اما....یادم میاد...لبخند بدجنسی میزنم...چی میشه اگه صمن خانم پاشنه۲۰سانتی بفهمه پسرش پارتی میره؟!؟!؟

*****

با قدم های شل از اتاق بیرون رفت...مردها گریه می کنند!که گفته نمی کنند؟مگر آن ها آدم نیستند؟!بغض نمی کنند؟!سختی نمی کشند؟!صورتش را پاک کرد...به سقف خیره شد...چانه اش لرزید...عذاب آورترین لحظه های عمرش را گذرانده بود...غزال در آن اتاق ناخواسته گفته بود...همه چیز را...گریه کرده بود....زارزده بود...عذاب کشیده بود....

حتی کمک خواسته بود...و دایان در مقابل تنها توانسته بود اشک بریزد...نگاه دکتر لحظه ای رهایش نمی کرد...لحظه آخر غزال ناتوان از شدت خستگی و فشار روحی از هوش رفته بود و او تنها به خود لرزیده بود...با دیدن حاج خانم که وارد سالن می شد به خودش آمد و خود را جمع و جور کرد...

حاج خانم با دیدن حالت او متعجب گفت:

-چیزی شده دایان؟!

چطور می توانست بگوید چه دیده است وقتی بعد این همه مدت حاج خانم با او خوب شده بود؟!پووفی کرد و گفت:

-نه...هیپنوتیزم جواب داد...دکتر خیلی امیدواره...سایکوتراپی و دارو درمانی و هیپنوتیزم که جواب داده شناخت درمانی و درمان های خلاقیت مونده....امیدوار باش حاج خانم...روند درمان خیلی سریع داره پیش میره...

سرش را پایین انداخت و گفت:

-خدا رو شکر!ایشا...بچم خوب شه...خدا ازم نگذره اگه باهاش بد تا کنم!بچم سختی دیده است...

دایان سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-با سانیار اومدین؟!

-آره تو حیاطه بچم....منتظره براش خبر ببرم...

-شما اینجا باشید نمیخواد این همه راهو برید.من میخوام برم خونه سر راه به سانیارم خبرو میدم...

حاج خانم تشکر کرد و راه افتاد به طرف اتاق غزال....دایان با قدم های بلند و محکم از بیمارستان بیرون رفت...سانیارو گوشه ای از حیاط دید.شوکه قدم هاشو آروم کرد.سانیار سیگار می کشید؟!سانیار تغییر کرده بود.اینو می فهمید.سانیار اون دوست قدیمی مهربون و خوش قلب گذشته نبود.این روزا یه برقی تو چشم هاش می دید که اونو می ترسوند...برقی که بهش می فهموند دیگه همه چی برای سانیار تموم شده...سانیار شده بود یه مرده متحرک اما چرا؟!کی این کارو باهاش کرده بود؟!این خاموشی چشم هاش و بی حسی ای که نسبت به تمام مسائل حتی غزال نشون میداد برای چی بود؟!

قدم هاش سرعت گرفت...درست بود که با این خانواده بد کرده بود....

اما همه دیده بودن که تمام اون یک سال زجر کشید و پشیمون بود...کنار سانیار ایستاد و آروم سلام کرد...نگاه خاموش سانیار بالا اومد و آروم گفت:

-غزال چی شد؟!

-درمان جواب داده.

تنها سرشو تکون داد.دایان با احتیاط و لحنی ملایم پرسید:

-چیزی شده سانیار؟!حالت خوب نیست.

-تو کار من دخالت نکن دایان!تو هیچ ربطی به من و زندگیم نداری!

دایان عصبی شد و با لب گزیده گفت:

-یه روزی با هم دوست بودیم؟!غیر از اینه؟!سانیار من تو رو می شناسم...یه چیزی داره داغونت میکنه...اگر همینطوری پیش بری و توی خودت بریزیش از بین میری پسر!

سانیار بی تفاوت گفت:

-برام مهم نیست...اگه تهش مرگه...چه بهتر!همین روندو ادامه میدم...

دایان خواست چیزی بگه که سانیار گفت:

-لطفا چیزی نگو دایان!زندگی تو خودش پر از مشکله.زنی که دوسش داری ازت متنفره و بخاطر کارت افتاده گوشه تیمارستان.بچه چند ماهت بی مادر و پدر دست یه خدمتکار پیر که یه پاش لب گوره داره بزرگ میشه.خانواده زنت از سوئد برگشتن و اگر یه اتفاق منفی برای زنت پیش بیاد زندت نمیذارن...مادرت باهات قهره که نرفتی پیششش...خواهرت بارداره و استراحت مطلق ولی همش میاد ملاقات زنت...از همه مهم تر عذاب وجدان داره داغونت میکنه...اونوقت به فکر من و دردای منی؟!؟!؟!؟

نفس در سینه دایان ماند.سانیار تمام آن چیز هایی که کابوس روز و شبش بود و می خواست به یاد نیاوردشان را به او یادآوری کرده بود.به سختی نفسی گرفت که دود سیگار سانیار وارد ریه اش شد...با صدایی گرفته گفت:

فصل بیستم

-سانیار درد من و ول کن....من هرچی سرم میاد حقمه...حقمه که عشق های زندگیمو از دست میدم...

سانیار پرید وسط حرفش:

-عشق ها؟؟؟!؟!؟؟!

دایان لب گزید و غرید:

-منظورم عشق بود!سانیار فقط بگو چی شده؟!

سانیار عصبی جواب داد:

-دختری که دوسِش داشتم و بخاطرش با خانوادم می جنگیدم از دستم رفت.مامان و بابا باهاش مخالف بودن....فقط چون وسع مالیش کم بود...نکه مال ما خیلی زیاده؟!؟!؟!جلوشون ایستادم تا آخرین لحظه ولی....پدر و مادر مهسا به زور شوهرش دادن....کردنش زن دوم یه تاجر سوئدی....

دایان ساکت خیره به صورت پر درد مرد روبرویش ماند.سرنوشت با آنها چه کرده بود؟!عاشقی را برایشان نفرین کرده بود؟!

*****

۱سال قبل

تقه ای به در خورد و بعد در اتاق به وسیله آرش باز شد.دایان روی تخت ولو شده بود و ساعدش روی صورتش را پوشانده بود.با قدم های بلند خودش را به تخت رساند و روی صندلی کنار تخت نشست.با صدایی آرام دایان را صدا زد.با شتاب روی تخت نیمخیز شد و با دیدن همسرخواهرش پووفی کشید و نگاه سرخش را به دیوار رساند.

آرش-دیاناشون اومدن...نمیخوای بیای؟!

بی هیچ حسی گفت:

-نه...

آرش-هنوزم نمیخوای ببینیش؟!

از جایش بلند شد و کت تک مشکی رنگی روی پیراهن سفیدش پوشید.جین مشکی اش ایرادی نداشت...

۹۶

پس به آن دستی نزد.دستی میان موهای لختش کشید...

آرش-چی کار میکنی دایان؟!کجا میری؟!

به طرفش برگشت.جدی و محکم گفت:

-مهمونی....تو منو خوب میشناسی آرش!من عاشق ترلان بودم و هستم...شما هم دوسِش داشتین...اما این واقعیت اینکه بخاطر شما مرد عوض نمیشه...درسته اون بخاطر کمک به دیانا مرده ولی من فعلا توان دیدن دیانا رو ندارم...مرگ ترلان بیش تر از همه منو اذیت کرد...با اینکه٦ماه ازش گذشته بازم برام تازه است...غم اون،عشق اون،خاطرات و یاد اون هیچ وقت از یاد من نمیره....اینو توی کلت فرو کن...من نسبت به بقیه عاشق هایی که معشوقشونو از دست میدن وضعم خیلی بهتره..اینو به مامان بگو...به بابا هم بگو...توان من در همون حد وانمود به خوشیه که جلو دوستاش میکنم...دیدی که خونه این دوست تازش هم خیلی خوب رفتار کردم اما توی تنهاییم ازم نخواین خوش باشم!فعلا خدافظ

تنه ای به آرش پکر زد و از اتاقش بیرون رفت.برای اینکه با دیانا روبرو نشود از در پشتی خانه بیرون رفت...سولماز دوست دختر دوستش مهیار او را به مهمانی جشن تولدش دعوت کرده بود....رفتن به تولد بهترین بهانه برای نبودن در جمع خانواده اش بود....

*****

جام را به لبش نزدیک کرد و نوشید...گلویش می سوخت....مهیار عصبی با صدای بلند گفت:

-دایان...بس کن پسر...الان از هوش میری....

صدایش بین صدای بلند موزیک مثل یک زمزمه به گوش دایان رسید...دایان گیج کشیده گفت:

-ولم کن مهیار!

-دایان!!!!

بی توجه به داد او پیک بعدی را نوشید...سرش را با کرختی بالا آورد و همزمان نگاهش در نگاهی مشکی متوقف شد...مات ماند...ترلان،میان آن جمعیت!

-دایان دیگه نخوریا!سولماز صدام میکنه....زود بر می گردم...

توجهی نکرد و حریصانه نگاهش را بین اجزای صورت ترلان چرخاند....زمزمه کرد:

-ترلان!

با قدم های سنگین خودش را به او رساند...ترلان متعجب به او خیره شده بود...

-خودتی؟!

صدایش مات و مبهوت بود....ترلان متعجب تر از قبل گفت:

-یعنی چی خودتی جناب؟!منو نمی شناسی؟!چن شب پیش خونه ما بودی...آلزایمر داری؟! مشروبم که خوردی....صمن خانم می دونه؟!

با چشم هایی ریز شده به ترلان خیره ماند...ترلان او که اینگونه نبود....لوس نبود....ترلان او پخته بود....منبع آرامش بود... مهربان بود...

-دیگه نمیخورم....

به او نزدیک شد...ترلان ترسیده عقب کشید...اما او نزدیک شد و دستش را نوازش وار روی گونه اش کشید....

-فقط بخاطر تو!

ترلان شوکه عقب کشید...بی توجه دستش را دور کمر لرزان ترلان حلقه کرد و با لحنی پر از خواستن گفت:

-دلم برات تنگ شده بود...

ترلان می لرزید اما دایان....در دنیایی دیگر بود....خم شد سمتش و زیر گوشش آرام گفت:

-بریم بالا؟!چن تا اتاق هست....میریم توش....

نتوانست ادامه دهد....تمام تن ترلان می لرزید...گذاشت پای هیجان....ترلان با دست او را به عقب راند و با صورتی خیس از اشک گفت:

-برو کنار الاغ....تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!کثافتِ لجن!!!گمشو کنار!!

صدای لرزان و آرامش بین صدای بلند موزیک گم شد....دایان بی توجه او را بغل کرد...لبش را به گردن ترلان چسباند و زمزمه کرد....ترلان هق میزد و فحش میداد...بی توجه او را به سمت پله ها فرستاد....حتی نگاه متعجب دیگران را هم ندید...

*****

دستش را میان موهای ژولیده اش کشید...صدای گریه های ریزریز دخترک هنوز توی گوشش بود...پاهایش را ریتمیک روی زمین تکان داد....چطور توانسته بود با دخترک آن کار را بکند؟!چطور توانسته بود آنقدر نوشیدنی بنوشد که کارش را به آنجا بکشاند؟!چشم هایش پر و خالی شدند اما اشکی نریخت....بغض بود و بغض...تک تک سلول هایش پشیمانی را فریاد میزد....درعذاب می سوخت...چطور توانسته بود آن طور کند؟!به دختری جز ترلان دست زده بود؟!لب گزید و چانه اش لرزید...چه تلخ درس گرفته بود که نباید درد را فراموش میکرد...این اتفاق و این عذاب تنها به او یاد داده بود که نباید از درد فرار کند چون در آن صورت درد بیشتر خودش را نشان می دهد!!حس عذاب تکه تکه روحش را می سوزاند و او تنها پاهایش را تکان میداد....در نهایت عصبی موهایش را کشید و نعره ای کشید...دخترک روی تخت به خود می لرزید...با دیدن بدن عریان دخترک فشار دندانش را روی لبش بیشتر کرد...خون دهانش را پر کرد اما اهمیتی نداد...پریشان از جا بلند شد و با قدم های بلند اما شل به سمت دخترک رفت...با دیدن چهره دخترک قلبش از حرکت ایستاد...این دیگر آخرش بود!!!دخترجوان دوست پدرش؟!با یادآوری حرف های دوست پدرش سرجایش خشک شد...دختری که.....آن دختر نامزد داشت...اسم یک نفر روی او بود...شخصی عاشق او بود...نفس کشیدن برایش سخت شده بود...دستش را به شانه های لرزان دختر رساند...صدایش خش دار و فوق العاده گرفته به گوش رسید:

-غزال....خانم!

دختر می لرزید...ازترس؟!از گریه؟!چانه او هم لرزید و تنها توانست لرزان بگوید:

-متاسفم!

صدای هق هق دختر بلند شد...نتوانست تحمل کند و بالاخره بغضش با قطره اشکی سرباز کرد...دلش می خواست بمیرد....نمیتوانست کاری که کرده بود را باور کند!

حال

۱سال بعد از بستری شدن غزال

*

با احتیاط دستش را از روی لباس روی بازوی غزال گذاشت و کمک کرد تا از جا بلند شود...غزال هنوز هم بعد از مدت ها نتوانسته بود به وزن قبلی اش برگردد...با دیدنش اولین چیزی که به فکر

آدم می رسید لاغری بیش از حدش بود...قدم هایش سنگین و آرام بود...دایان دستش را آرام پشت کمرش گذاشت و او را به سمت کلبه هدایت کرد...رودخانه ی طویلی که به وسیله پل می شد از آن عبور کرد و روبروی پل کلبه ای نقلی و کوچک...فضای دور و بر کلبه پر از درخت بود که بخاطر فصل پاییز رنگ برگ هایشان زرد و نارنجی شده بود...موقع عبور از پل دست لرزان غزال دور بازویش حلقه شد و او باکمال میل او را همراهی کرد...عشق ترلان او را به این روز انداخته بود یا اشتباه خودش؟!پدر خودش که اول افتاد گوشه ی بیمارستان و بعد هم مرد...دیانا خواهر عزیزش چند سال بود که او را دیگر برادر خود را نمی دید...با زندگی اش چه کرده بود؟!پدرش و روح غزال را کشته بود...طعم داشتن خانواده را از خودش و غزال بی گناه گرفته بود...اوایل تنها نسبت به او عذاب وجدان،پشیمانی و ترحم داشت ولی کم کم از سادگی و مهر و محبت خالص او که نثار هرکس جز خودش میشد خوشش آمده بود و به او دل بسته بود...وقتی بخاطر دعوا با او کارش به بیمارستان و بعد هم فراموشی کشید فهمید حتی لایق دوست داشتن او در خفا هم نیست و سعی کرد مهر همیشگی او را از قلبش بیرون کند اما حس پخته ای که ذره ذره ی وجودش را پر کرده بود از بین نمی رفت...وقتی حس غزال را به خودش دید بیشتر از عذاب کشید و وقتی دید بی توجهی اش چقدر باعث آزار او می شود رفتارش را کنار گذاشت و با تمام توان بازی کرد...بازیگر خوبی بود...نقش عاشق پیشه ها را بازی میکرد و وقتی لبخند روی لب غزال می نشست کمی دلش گرم میشد...در ته ته ذهنش به این فکر میکرد که حالا که غزال او را می خواست شاید می توانست دوباره شروع کند و او را خوشبخت کند...اما درست زمانی که فکر میکرد همه چیز دارد خوب می شود.....فهمید همه چیز یک بازی بوده و این بار بیشتر از قبل پر از عذاب شد....دیگر جایی برایش نمانده بود...پرشده بود....پر از نفرت....

فصل بیست و یکم

نفرت از خودش و گندی که به زندگی عزیز ترین کس این روزهایش زده بود...وقتی فهیمد که غزال بیمار شده و در تمام این مدت سعی داشته از گذشته اش فرار کند....تنها توانسته بود روی پاهایش بایستد و سعی کند خودش را خوب نشان دهد چون....نوزادی بود که گوشه ای از این شهر با اسم او نفس می کشید...نوزادی که امروز روی پاهایش راه می رفت و از خودش صدا در می آورد و شرم آور بود که اولین کلمات دایره لغاتش جز پدر و مادر بود و این.....تنهاداغی بود روی داغ های دیگر دایان...محکم ایستاده بود تا کمر پدر غزال بیشتر از این خم نشود...میدانست که پیرمرد دیگر تحمل ندارد و تنها چیزی که میخواهد خوشبختی دخترش است...هنوز هم نفس

میکشید به امید اینکه غزال به روز های قبل برگردد و نگاه حاج خانم تیرگی حاکی از نفرت دیرینه اش را از دست دهد!زنده بود،نفس می کشید،محکم مانده بود،ایستاده بود هر چند سخت هر چند از سنگینی بغض و عذاب کمرش داشت خم میشد و بازی میکرد....نقش یک آدم زنده را...نقش یک پدر مهربان،یک شوهر عاشق و یک مرد محکم که پشیمان از کار های گذشته با تمام توان جبران می کند!در کلبه را باز کرد و غزال را به سمت داخل هدایت کرد...غزال خم شد و کفشش را از پا در آورد....بعد از یک هفته بالاخره لب باز کرد:

-کی برمی گردیم؟!

دایان نا امید لبخندی تحویلش داد و گفت:

-هر وقت که تو بخوای!

چیزی نگفت...دایان سعی کرد شاد بگوید:

-لباساتو عوض کن و دراز بکش خوب که استراحت کردی بگو با هم بریم بیرونو نشونت بدم...بعد که قشنگ همه جا رو یادت گرفتی گورمو گم میکنم تا تنها باشی...چطوره؟!

لبخند محوی روی صورت غزال نشست...

-بهم لباس میدی؟!

دایان کوله اش را باز کرد و پرسید:

-لباس گرم بهت بدم؟!

غزال تنها سر تکان داد...دایان تی شرت سبز رنگ و شلوار سفید رنگی به او داد و شنل بافت سفید رنگی برای روی آن به او داد و در حالی که سرش پایین بود گفت:

-میرم ذغال بیارم!

به طرف در رفت...غزال با صدایی آرام گفت:

-من گشنمه...

-برگردم یه چیزی بهت میدم..

-الان گشنمه...

پووفی کشید و وقتی چهره ناراحت غزال را دید ترجیح داد لبخند بزند...لبخند عریض و به ظاهر مهربانی زد و خم شد و از داخل کوله اش ظرف حاوی کوکو را بیرون آورد...

-میتونی گرمشون کنی دیگه؟!

-تو گرم کن من میخوام لباس عوض کنم...

پریشان دستی میان موهایش کشید...میخواست جلوی او عوض کند؟!سعی کرد بی توجه به او باشد...به طرف گاز رفت و کوکو ها را داخل ماهیتابه انداخت...ذهنش به آن روزها برگشت...بی شرمانه بود اما آن روز به غزال پیشنهاد داده بود که به کسی چیزی نگوید در قبال آن هزینه عمل او را می دهد و بعد از عمل انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...چند هفته بعد غزال شماره او را از گوشی برادرش برداشته بود و با گریه با او تماس گرفته بود و خبر بارداری اش را داده بود...دایان او را متقاعد کرده بود که بچه را سقط کند و بعد برای عمل اقدام کند!اما درست آن زمانی که همه گمان می کردند همه چیز خوب پیش رفته حاج خانم بین وسایل غزال بیبی چک را پیدا کرده بود و بعد....

دعوا و سکته کردن پدرش و بعد هم عاق شدن توسط مادر و طرد شدن از طرف پدر و بی مهری از طرف برادر!

صدای جیز جیز روغن که در آمد از فکر بیرون آمد و کوکو ها را توی بشقاب چید...میز کوچکی روبروی تخت غزال گذاشت....لباسش را عوض کرده بود!جالب بود که نفهمیده بود!غزال خسته از جایش بلند شد و گفت:

-بقیش با خودم!

دایان با ملایمت او را روی تخت نشاند و گفت:

-تو خسته ای خودم میارم...

غزال بی آنکه بداند با دایان چه میکند دستش را روی دست دایان روی شانه اش گذاشت و خیره در چشم های جنگل مانند دایان محکم گفت:

-مگه جز خوابیدن تا رسیدن به اینجا چیکار کردم؟!تو بودی که یه سره رانندگی کردی...بیا دراز بکش بخواب من خودم می گیرم میخورم...

دایان مات به او نگاه کرد...انتظار نداشت که در یک تخت با او بخوابد؟!غزال از جایش بلند شد و به طرف گاز رفت...دایان با خیالی راحت روی تخت دراز کشید و قسمتی را برای نشستن غزال روی تخت خالی گذاشت...درمان غزال موفقیت آمیز بود...با اینکه به شخصیت قبلش برنگشته بود و ساکت و کم حرف شده بود اما خیلی بهتر از قبل بود...٦ماهی می شد که به خانه برگشته بود...اوایل نسبت به دینا بی میل بود اما....حالا لحظه ای از او جدا نمیشد؟!دنیا با اینکه درگیر پسر ٨ماهه اش علی بود اما باز هم با تمام توان در کنار غزال می ماند و به درمانش کمک میکرد...در این٦ماه دینا کنار غزال و در اتاقش بود و او قسمتی از دکور اتاق دینا را خراب کرده بود و تخت تک نفره سفید رنگی را آنجا گذاشته بود و در آنجا می ماند...با قرار گرفتن دینا آن هم درست کنارش آهش را فرو خورد و چشمانش را بست....

با شنیدن صدای غزال به ناچار چشم هایش را باز کرد:

-نمیخوری؟!

با دیدن لقمه ای که غزال میخواست به او بدهد نفسش در سینه ماند...داشت از پیشنهاد سفر٣روزِ به شمال و آن کلبه نقلی پشیمان می شد!!!

آرام لقمه را از غزال گرفت و با لبخند تشکر کرد....کمی بعد ناخواسته چشمانش روی هم رفت و خوابش برد....

خواست روی تخت بچرخد که به جسمی خورد...خواب آلود چشمانش را باز کرد و با دیدن غزال خوابیده آن هم کنارش خشک شده در جایش ماند....غزال چطور می توانست به او اعتماد کند؟!؟!بطوری که او را بیدار نکند خواست از جایش بلند شود که غزال خواب آلود چشم باز کرد و گفت:

-کجا؟!

صدای غزال در ذهنش اکو شد« من تنهام ولی دلیلم نمیشه که عشقو گدایی کنم...من تنهام ولی دلیل نمیشه من پیش قدم بشم....من غرور دارم....دایان من یه دخترم...»ترجیح داد چیزی نگوید آرام با لبخند همیشگی اش گفت:

-میرم آب بخورم...

-پس برای منم یه لیوان بیار...

سری تکان داد و سریع از جا بلند شد...لیوان آب رایک سره سر کشید...گرم شده بود...نمیخواست به غزال کاری داشته باشد...می ترسید باعث ناراحتی اش شود!نمیخواست دیگر حتی یک روز غزال را در بیمارستان ببیند!با لیوان آب کنار تخت رفت وآرام نام غزال را صدا کرد...غزال لیوان آب را گرفت و کمی از آن را خورد و بعد آن را روی میز کنار تخت گذاشت...دایان با احتیاط روی تخت دراز کشید...غزال خیره به سقف شروع به حرف زدن کرد:

-اون روزی که حالم بد شد و یادته؟!تمام اون اتفاقا کافی شاپ رفتنا،عکسا همه و همه نقشه بود...یه نقشه که یک سال قبل کشیده بودیمش...من عاشق دنیل بودم ولی اون خیلی خودخواه بود...اون حتی نخواست دلیل منو بدونه....میدونی وقتی بهم توهین کرد و تهدیدم کرد بهش چی گفتم؟!گفتم تو برای من یک ساله که مردی....همون موقعی که با خودخواهی تمام ولم کردی...همون موقع که نخواستی توضیحاتمو بشنوی....دایان من خیلی وقته اونو فراموش کردم خواستم اینو بدونی...میدونم تو خیلی داغونی...خیلی....میخوای کسی نفهمه ولی خب منی که۲٤ ساعت شبانه روزو ور دلتم می فهمم درسته با هم صمیمی نیستیم ولی خب می فهمم دیگه...میدونم عذاب وجدان داری ولی خب...فکر نکن همه چیز تقصیر توئه...منم نباید وقتی محیط اون مهمونیو می شناختم توش شرکت می کردم...حالا اینا مهم نیس...میخواستم بگم توی۲سالی که کنارت بودم فهمیدم خیلی آدم خوبی هستی...میدونم داری وانمود میکنی به خوب بودن تا حالم بد نشه ولی خواهش میکنم ازت اگر میخوای حال من خوب بشه خودت باش...سعی کن گذشته رو فراموش کنی...شاید حرفام از نظرت چرند بیاد چون فکر میکنی درکت نمیکنم...ولی خب منم یه طرف قضیم...میدونی حرف من اینه که هر دومون اشتباه کردیم ولی خب دینا که گناه نکرده.نباید بخاطر اشتباهای ما اون بدون پدر و مادر بزرگ شه...دایان من میدونم دیگه نه من نه تو نمیتونم عاشق بشیم...منظورم اینه که دیگه توانی نداریم که بخوایم یه عشق تند و آتیشی داشته باشیم...به نظرم با اتفاقایی که افتاده ما الان دنبال آرامشیم...یه ذره آرامش برای ادامه دادن به این زندگی...برای اینکه دینا یه آدم خوب بار بیاد...که بعد ها وقتی بزرگ شد نفرت نداشته باشه از ما که در حقش کوتاهی کردیم...من و تو فکر میکنم تفاهم داریم خب اگرم نداشته باشیم میتونیم با هم کنار بیایم...همین که کنار هم باشیم میتونه باعث به وجود اومدن وابستگی بشه...منظورمو خوب نمی رسونم خودمم میدونم ولی من منظورم به اینه که ما میتونیم همو دوست داشته باشیم و این با گذشت زمان ممکنه ولی باید بخوایم که دوباره از اول شروع کنیم...

فصل بیست و دوم

غزال خم شد و بقیه آب را نوشید و بعد همانطور نشسته خیره به نگاه متحیر دایان گفت:

-میخوای که دوباره از اول شروع کنی؟!

*****

۱۰سال بعد

-مامان!!مامان!!کجایی تو؟!

با صدای بلند داد میزنم:

-اتاق خوابم...

سریع وارد اتاق میشه...قیافه زاری به خودش می گیره و میگه:

-مامانی جووونم!!مامانی خوشگل من!چشم مشکیِ من!!!

چشم غره ای براش میرم که نیششو برام باز میکنه...حرصی میگم:

-چیه؟!

-ازم علوم می پرسی؟!فقط۳درسه...

با چشم های ریز شده می پرسم:

-خوندی؟!

-آره فول فولم!

-مطمئن؟!

-مطمئن!

-برو کتابو بیار...ولی وای به حالت بلد نباشی!

با خنده از اتاق بیرون میره...سیم اتو رو از برق بیرون میکشم و میذارمش یه گوشه...پیراهن اتو کشیده دایانو میذارم روی تخت تا وقتی از حمام بیرون اومد اونو بپوشه و باهاش بره شرکت...

دستی به موهام میکشم و با خودم میگم فردا باید یه سری به آرایشگاه بزنم...از اتاق که بیرون میرم صدای گریه دانیال از اتاق خواب بلند میشه کلافه میرم توی اتاق خواب مشترک اون و دینا...با دیدن علی که خم شده سمتش و داره انگولکش میکنه اخطاری میگم:

-علی!!!باز تو این بچه رو بیدار کردی؟!تازه خوابوندمش...آخه تو چرا انقدر بچه ی منو اذیت میکنی...دیگه مسئولیتتو قبول نمیکنم....دیگه نمیذارم تنهایی بیای خونمون...پارک جمعه شبم کنسل!

با صورتی آویزون با التماس میگه:

-زندایی تو رو خدا....من که انقدر دوست دارم...من کلی به دوستم پز دادم که جمعه میخوام برم پارک.....

-پس برو اون ور و عین بچه های خوب تلویزیون ببین به دینا هم کاری نداشته باش میخواد درس بخونه....

چشمی میگه و از اتاق بیرون میره...خم میشم و دانیال کوچولو رو از تخت بیرون میارم چشم های جنگل رنگش کپی چشم های دایانه و بقیه اجزای صورتش غزالیه تو قالب یه پسر!همونطور که صورتشو می بوسم از اتاق بیرونش میارم و میرم به سمت پذیرایی....دینا با دیدنش داداشی،داداشی گویان میاد طرفم که سریع دانیالو ازش دور میکنم و میگم:

-برو سر درسِت...دینا شوخی ندارما...اگر یه سوال بلد نباشی باید تا۱۲بشینی بخونی...

-مامانی بلدم...داداش دانیالو بده من!

عصبی جیغ میکشم:

-گفتم برو درس بخون...

مثل بچه های مثبت خیلی سریع میره سر درسش...دانیالو توی روروئکش میذارم و بعد میرم به سمت آشپزخونه و شیرشو درست میکنم...شیرو که بهش میدم صدای آیفون در میاد...میرم سمتش و جواب میدم:

-بله؟!

-منم عزیزم...به علی بگو بیاد بی زحمت!

-بالا نمیاین؟!

-نه دیگه!میریم خونه...شب میخوایم بریم خونه مامان میاین؟!

-نه عزیز!دینا امتحان علوم داره....

دینا بغ میکنه و من با لبخند از دنیا خدافظی میکنم...چند سالی میشه که با پا در میونی فامیلا با صمن خانم اشتی کردیم...بابا و مامان و سانی هم بعد اون مشکلی که برام پیش اومد ایران موندگار شدن و الان ۵سالی میشه که سانیار با دختری به اسم رها ازدواج کرده...تلویزیونو خاموش میکنم که صدای دینا در میاد:

-مامان!!!داشتم آهنگ گوش میدادم!!!

-چشمم روشن!درس میخونی یا موزیک ویدئو گوش میدی؟!بده کتابتو ببینم...

کتابو ازش می گیرم و شروع میکنم به پرسش...وقتی می بینم بلده کتابو بهش برمیگردونم که بانیش باز میگه:

-حالا که ردسمو خوندم تبلتمو بهم پس میدی؟!

-نه...

-آخه چرا؟!

-قرار بود تو یه درس نمره۲۰بیاری..خب من منتظرم...

بغ کرده میره به طرف اتاقش...دایان لباس پوشیده از اتاق میاد بیرون و با اشاره به اتاق دینا می پرسه چِش بوده که میگم:

-تبلت میخواد ازم...

آروم میگه:

-اذیت نکن بچمو گناه داره...

عصبی میگم:

-تو یکی دیگه ازش دفاع نکن که همه چی تقصیر خودته...لوس بار آوردیش...

می خنده و خم میشه سمتم و بوسه ای روی گونم میذاره...

-فدای مامان آهـــــو!!!کاری نداری شما؟!چیزی نمیخوای برات بخرم...

-فقط زود برگرد...خب؟!

-چشم آهـــــو خانم!

-بیا برو تا نزدم تو و بچتو ریز ریز نکردم!

-ما چاکر شما هم هستیم...حالا یه ماچ به ما بده شارژ بشیم قراردادو بگیریم...

چشم غره ای براش میرم و بوسه ی کوتاهی روی گونش میذارم...با خنده خداحافظی بلندی میکنه و بیرون میره...

حالا که فکر میکنم هم من،هم دایان لایق این آرامش بودیم و هستیم...هرچند اشتباهاتی داشتیم ولی پشیمون شدیم و جبران کردیم...زندگی ما۱۲ ساله نبود بلکه۱۰ساله بود..چون زندگی به معنی آرامشه و من و دایان و دینا آرامشو توی ۱۰سال اخیر حس کردیم...تبلت دینا رو از سوراخ سمبه مخفی آشپزخونه در میارم و میرم به سمت اتاق خواب دینا....درو باز میکنم و اونو می بینم که روی تخت دراز کشیده و داره روی برگه طرح میزنه...به دیوار تکیه میدم و تبلتو میارم بالا و با خنده میگم:

-آشتی؟؟!

با ذوق می پره سمتم و بوسه ای روی گونم میذاره:

-عاشقتم مامانی جوونم.....

پایان- nia12

۰۱:۰۳

۲۹,٤,۱۳۹۳